

زمان یک قانون مخفی

نویسنده: سید محمد موسوی

مخفی یک قانون

کافه نویسندگان

www.CafeWriters.ir

از خواب کودکی بیدار شوید!



اطلاعات اثر

- ❖ دسته‌بندی: رمان
- ❖ عنوان: یک قانون مخفی
- ❖ ژانر: معمایی، جنایی، تخیلی
- ❖ نویسنده: سیدمحمد موسوی

شناسنامه‌ی اثر

- ❖ سطح اثر: -
- ❖ ناظر: -
- ❖ ویراستار: -
- ❖ طراح: KliN
- ❖ کیبست: KliN

خلاصه‌ی داستان

. فرهان، پسر جوانی که عاشق اینترنت و فضای مجازی است، به دنبال ارتباط مسائل روانشناسی با دنیای مجازی می‌گردد. او در نتیجه تحقیقاتش به مرگ‌هایی غیرقابل‌باور برمی‌خورد که فکرش را هم نمی‌کرد باعث شود روزی میان عقل و دلش حائلی ایجاد کند. ...



سخنی با خوانندگان:

سلام

برخود لازم دیدم که چند نکته را همین اول کار برای شما خوانندگان محترم توضیح بدهم که ابهامی وجود نداشته باشد و همین اول کار حسابمان با هم صاف شود:

۱. اول از همه از اینکه داستان مرا دنبال خواهید کرد، پیشاپیش تشکر می‌کنم.

۲. طبق عادت مرسوم داستان‌های معمایی، سؤالات و ابهاماتی در طول داستان ایجاد می‌شود که تا آخر داستان به آن‌ها پرداخته خواهد شد.

۳. تمام عناوین، اسامی، آدرس‌ها، IPها، آیدی‌ها و... که در این داستان ذکر شده است، ساخته ذهن بی‌آلایش نویسنده بوده و هرگونه تشابهی، صد درصد تصادفی است.

۴. تعداد پست‌هایی که قرار داده می‌شود، به فراخور فصل‌ها ممکن است تغییر کند. همچنین سعی بر این است که روزی یک یا دو فصل (بسته به حجم فصل) در انجمن بارگذاری شود.

۵. صمیمانه تقاضا دارم تا لطفاً هر نکته‌ای، نقدی، پیشنهادی، نظری و... داشتید، به بنده اطلاع دهید. یادتان نرود.

۶. این نوشته ناچیز را تقدیم می‌کنم به ساحت مبارک امام زمان (عج)؛ شاید خوششان آمد.

مقدمه:

مقدمه! حالم از این چیزها به هم می‌خورد! مقدمه مال قصه‌هاست. نویسندگان تا کی می‌خواهند با مقدمه‌چینی، خواننده‌هایشان را به خواب فرو ببرند؟ آی، ای خفتگان دنیای قصه‌ها! تا کی می‌خواهید کسی برای شما قصه بگوید تا خوابتان ببرد؟ من اما قصه نمی‌گویم که بخوابید؛ داستانی می‌نویسم که بیدارتان کنم. پس بدون مقدمه سراغ اصل مطلب می‌روم، سراغ داستان زندگی شما. بله، خود شما! مطمئنم که این داستان همه شماست، اگر همین‌طور در خواب کودکانه خود بمانید. خواب دیگر بس است. ساعت، ساعت بیداری و آشنایی با حقیقت این دنیای مجازی است که تمام شما را در خواب کودکانه‌ای فرو برده است.

فصل ۰۱: هیپنوتیزم (۲۱/۰۱/۹۶)

هوای ساعت هشت صبح تهران، خوش طبع و بهاری است. دانشگاه هم طراوت خود را با حضور دوباره دانشجویان بازیافته است. کلاسی که امروز دانشجویان کارشناسی ارشد روانشناسی بالینی، در آن کلاس دارند، کلاس ۱۰۱ است. همه دانشجویان سر کلاس درس نشسته‌اند و منتظر حضور استاد «آقاجانی»، مدرس درس «اصول روانشناسی بالینی» هستند. استادی که نسبت به سایر اساتید این دانشکده جوان‌تر است. تازه تعطیلات عید نوروز و ضمائم آن تمام شده است و این اولین جلسه بعد از عید است.



-بفرمایید.

این صدای استاد است که وارد کلاس شده؛ کیف و موبایلش را روی میز می‌چیند و آماده می‌شود تا درس جدید را شروع کند. عینکش را روی پُل بینی‌اش جابه‌جا می‌کند و نگاهی به جمعیت هجده‌نفری دانشجویان (که بیشترشان پسر هستند) می‌اندازد و صحبت را شروع می‌کند:

-سلام. امیدوارم تعطیلات خوبی رو گذرونده باشید؛ اما بعد از این تعطیلات باید درس رو به‌طور جدی ادامه بدیم؛ چراکه نیمه‌ی دوم همیشه مشکل زمان رو داریم. خب درس امروز ما در مورد طب رفتاری و هیپنوتیزم. کسی تا حالا هیپنوتیزم انجام داده یا هیپنوتیزم شده؟

دانشجویان یکی‌یکی جواب‌هایی می‌دهند که یکی‌درمیان شوخی و جدی است.

-بله استاد! من الانم هیپنوتیزمم!

این را کیارش مصدق می‌گوید؛ دانشجوی قدکوتاه شوخی که ردیف آخر نشسته است. اما زینب نظیری، دختر چادری و نسبتاً قدبلند کلاس، نظر دیگری دارد.

-به‌نظرم هیپنوتیزم یه روش قدیمیه و فکر می‌کنم همیشه از روش‌های جدیدتری استفاده کرد که ذهن افراد رو به نوعی کنترل کرد. مجید خاکساری، پسری با موهای خامه‌ای و تیپ اسپرت - که پشت سرش نشسته است - به شوخی و با صدای خیلی آرامی ادای زینب را درمی‌آورد.

-روش‌های جدیدتر!

-کوفت!

نازنین چراغی، دختری با مانتوی سرمه‌ای جلو باز و شلوار جین طوسی که بغل دست زینب نشسته است، جوابش را با صلابت، ولی به آرامی می‌دهد.

استاد با ماژیک سه‌بار روی تخته وایت‌برد می‌زند.

-خب دیگه بسه. نوبت منه که بگم.

استاد شروع به تدریس بحث هیپنوتیزم می‌کند. دانشجویان این بحث را قبلاً در کارشناسی به‌طور خلاصه در یکی از واحدهای درسی‌شان خوانده بودند. تقریباً می‌دانستند چیست؛ اما توضیحات بیشتر و جذاب‌تر استاد آقاچانی، کلاس را نسبت به دوره کارشناسی مفیدتر و زیباتر کرده بود؛ اگرچه دانشجویانی هم بودند که با دنده‌ی سنگین خوابیده یا چشم به استاد و گوش به هندزفری بودند. حدود یک ساعتی که از کلاس می‌گذرد، استاد به موبایلش نگاه می‌کند تا ساعت را بررسی کند؛ ساعت ۹:۱۰ بود. ادامه می‌دهد:

-خب حالا...

حرفش را می‌خورد. بعد مثل اینکه تصمیم جدیدی گرفته باشد، می‌گوید:



-دیگه درس تموم شد. بقیه درس باشه واسه فردا.

و شروع به جمع کردن وسایلش می کند. دانشجویان از این کار او متعجب می شوند؛ چراکه قرار بود از این به بعد کلاس ها طولانی تر باشند.

-استاد؟

زینب سؤالی می پرسد تا شاید جوابی بشنود؛ اما خبری نیست. استاد وسایلش را جمع کرده و در حال بیرون رفتن از کلاس است.

-استاد! ولی شما که هنوز چیزی درس ندادید.

زینب هنوز باورش نشده؛ ولی سؤالش باز هم بی جواب مانده است.

استاد از کلاس درس بیرون می رود. همه های کلاس را پر می کند.

-امروز چقدر زود کلاس تموم شد!

-یعنی چرا استاد این طوری کرد؟

-حتماً هیپنوتیزم شده!

-من که میگم راجع به امروز چیزی بهش نگیم؛ شاید ناراحت بشه.

-آره اگه این طوری پیش بره، همه کلاس ها یه ساعته تموم میشن.

-بچه ها شاید استاد امشب تو وبلاگش راجع به کلاس امروز چیزی گفت. یادتون نره چک کنید حتماً. همه که تو وبلاگ عضو

هستید.

-آره حتماً. خوب چیزی گفتی.

همه ی دانشجویان کلاس را ترک می کنند.

فصل ۰۲: هانیه (۲۱/۰۱/۹۶)

زینب کامپیوترش را روشن می کند و سراغ وبلاگ استاد آقاجانی می رود. می داند استاد امشب هم مثل سایر دوشنبه های هر هفته،

داستانی روانشناسانه می نویسد. وارد وبلاگ که می شود، می بیند آدرس وبلاگ عوض شده است. وارد وبلاگ جدید می شود. درست

حدس زده بود؛ رأس ساعت ۲۱:۰۰، پستی جدید قرار داده شده بود. متن را می خواند.

«هانیه، دختری ۲۷ ساله، فارغ التحصیل رشته مترجمی زبان انگلیسی و ساکن امیریه تهران است. مدتی است که دارد طعم افسردگی

را می چشد. امروز از وقتی بیدار شده، هندزفری سفیدش را در گوشش گذاشته و موسیقی غمگین «ترکم نکن» را گوش می دهد. در

اتاق کوچکش را بسته و به مادرش اجازه ورود نمی دهد.

-مادر حداقل بیا صبحونه ت رو بخور. گرسنه می مونی ها.

مادرش خیلی دوستش دارد؛ اما نمی داند چه اتفاقی برایش افتاده است.



-نه مامان مرسی. امروز حوصله ندارم.

او هم مادرش را خیلی دوست دارد؛ اما امروز روزش نبود. مادرش به این فکر می کند که نکند پس از مرگ نامزدش هنوز درگیری ذهنی اش برطرف نشده است. با خودش می گوید: «این همه پول میدم روانشناس، آخرش هیچی به هیچی. تنها بچه داره از دستم میره. کاش پدرش زنده بود! شاید اون می تونست غم سهراب رو واسهش کمتر کنه. از بعد سهراب دیگه دانشگاه هم نمیره که بلکه حال وهواش عوض بشه».

هانیه تا دم غروب از اتاقش بیرون نمی رود. اذان مغرب که گفته می شود، از اتاقش بیرون می زند. مادرش خوشحال می شود و سر شوخی را با او باز می کند.

-نمازخون شدی!

هانیه با بی حوصلگی جوابش را می دهد:

-حوصله ندارم مامان.

مادرش هم درک می کند.

-باشه عزیزم. غذا می خوری واسهت بکشم؟

گرسنگی شکمش بر بی حوصلگی اش غلبه می کند.

-آره، ممنون.

مادر می رود و برایش غذا می کشد. کمی بهتر شده است. تا شب هم آرام است و شب هم زود می رود که بخوابد. مادرش صدایش می زند:

-میری بخوابی؟ زود نیست؟

هانیه جوابش را به آرامی می دهد:

-شب به خیر.

مادر هنوز ناراحت است؛ ولی به روی خودش نمی آورد.

-شبت خوش عزیزم!

هانیه در را می بندد. مادرش پشت در، خیره به آخرین جایی است که دخترش ایستاده بود.

-خدایا خودت خوبش کن!»

آخر متن وبلاگ هم استاد نکته ای نوشته بود:

«این هم قسمت اول از داستانی که از امروز آن را شروع کردم. هر هفته بعد از کلاس، داستان این دختر را در همین وبلاگ بخوانید.



نکات روانشناسی خوبی یاد خواهید گرفت».

زینب عضو وبلاگ می‌شود تا نظر خود را راجع به این داستان بدهد.

فصل ۰۳: خاطرات (۲۶/۰۱/۹۶)

فرهان، پسر جوانی بود که وقت زیادی را صرف دنیای مجازی می‌کرد. همیشه دنبال اخبار و اطلاعات بود. اخیراً هم به دلیل علاقه‌اش به مباحث روانشناسی، مشتاق شده بود تا راب‌طه‌های بین دنیای مجازی و مباحث روانشناسی، خصوصاً خودکشی‌ها پیدا کند. تحقیقاتش را همین دیروز شروع کرده بود. در سایت‌ها دنبال مطلب بود، کتاب می‌خواند و با دوستانش تبادل نظر می‌کرد. از برنامه‌های مفید هم برای رسیدن به مقصودش استفاده می‌کرد تا مبادا چیزی از قلم بیفتد.

حالا که شب شده است و کارهایش برای امروز انجام شده، در اتاق خود نشست و به دفترچه خاطراتش نگاه می‌کند. دفترچه‌ای که می‌خواست ادامه بدهد و تمام خاطراتش را در آن بنویسد؛ اما خیلی زود از آن خسته شده و فقط همین چند صفحه را نوشته است: «من، فرهان آشتی زاده، متولد اهواز، از ترم ۲ به توصیه یکی از دوستان هم‌کلاسی‌ام به مسجد صاحب الزمان (عج) رفتم. از آن به بعد شدم یک بچه مسجدی و خُلقی‌اتم عوض شد؛ ولی بعدها که سرم شلوغ شد و درس و این‌ها، آهسته‌آهسته مسجدرفتم کم شد. تا اینکه با وجود آزادبودن و قتم، هفته‌ای یک‌بار به مسجد می‌رفتم؛ آن هم شب‌های جمعه و آن هم برای دعای کمیل. البته راستش را بگویم، برای دعای کمیل هم نبود، برای سخنرانی حاج‌آقا عارف بود؛ امام‌جمعه مسجدمان که سنی از او گذشته بود. اگرچه با این سن طبیعتاً برایش سخت بود؛ ولی هر هفته خودش دعای کمیل مسجد را به‌طور کامل می‌خواند. کسی هم کمکش نمی‌کرد؛ چون می‌دانستند او این کار را خیلی دوست دارد. تازه بعد از آن هم برای کسانی که مایل بودند، سخنرانی مختصری می‌کرد. همین سخنرانی‌هایش بود که من را جذب می‌کرد. اصلاً همه‌ی مردم را جذب می‌کرد. اگر بی‌احترامی نبود، می‌گفتم حتی دعای کمیل را هم خود همین سخنرانی‌ها جذاب کرده بود.

این پنج‌شنبه که گذشت، حاج‌آقا نیامده بود و کسی دیگر به جای او دعای کمیل می‌خواند (که به حرمت دعای کمیل نباید خواندنش ترک می‌شد)؛ اما به احترام حاج‌آقا هیچ‌کس سخنرانی نمی‌کرد و به چشم خود می‌دیدم چطور افرادی که همیشه تا آخر دعا می‌ماندند، امشب وسط دعا بلند شدند و رفتند. خب این البته درست نیست؛ اما چیزی است که هست! خود من هم وسط دعا پا شدم و رفتم. رفتم خانه تا فایل صوتی جلسه هفته گذشته حاج‌آقا را برای بار سوم گوش کنم. به‌رحال باید جای خالی سخنرانی حاج‌آقا را به نحوی پُر می‌کردم و بعد از آن هم می‌رفتم تا تمرین روزانه‌ام را ادامه بدهم. تمرینی که چند روزی هست آن را شروع کرده‌ام و می‌خواهم آن را تا جایی که می‌توانم، ادامه بدهم.»

فرهان دفترچه خاطراتش را می‌بندد. روی جلد دفترچه نگاهی می‌اندازد؛ به خط خودش نوشته بود: «خاطراتم به قلم خودم!» او خاطرات زیادی داشت که دوست داشت همه آن‌ها را بنویسد؛ اما نه حوصله‌اش را داشت، نه آن قدرها هم حافظه‌اش قوی بود. بماند



خاطراتی که اصلاً دوست نداشت دوباره آن‌ها را به یاد بیاورد.

دفترچه را روی تخت گذاشته، موبایلش را در دست می‌گیرد و دنبال سخنرانی هفته گذشته حاج آقا می‌گردد.

فصل ۰۴: اخلاص (۲۶/۰۱/۹۶)

فرهان فایل صوتی سخنرانی هفته پیش حاج آقا را در موبایلش پیدا می‌کند. حجم زیادی نداشت؛ چون حاج آقا معمولاً تمایلی به صحبت کردن زیاد، مخصوصاً بعد از دعای کمیل نداشت. دوست نداشت مستمعین خود را خسته کند. البته او هم مویی سفید کرده بود و توان صحبت زیاد هم نداشت. فرهان شروع به گوش دادن صوت آن جلسه می‌کند.

-بسم الله الرحمن الرحيم، والصلاه والسلام على سيدنا محمد و آله الطاهرين.

-اللهم صلى على محمد و آل محمد و عجل فرجهم.

-امشب می‌خوام راجع به اخلاص صحبت کنم. اخلاص یعنی خدایا! همه چی من واسه تو؛ هرچی دارم و ندارم. هر کاری که می‌کنم. حتی هر نیتی که می‌کنم. خُب این یعنی چطور؟ مگه میشه ما هم اخلاص این طوری داشته باشیم؟ ما که امام معصوم نیستیم. میشه؟ آره میشه. اصلاً آگه نمی‌شد که خدا این همه امام مخلص نمی‌فرستاد. به ما دستور نمی‌داد: «وَمَا أَمْرُوا إِلَّا لِيَعْبُدُوا اللَّهَ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ» (۱)؛ اما اخلاص مرحله داره. این طور نیست که آدم شب بخوابه، صبح بیدار شه، ببینه شده جزو مخلصین! حضرت یوسف هم جزو مخلصین بود. حضرت یوسف یه شبه مخلص شد؟ یه شبه شد آدمی که از زلیخا رو برگردوند؟ نه نشد. با تلاش در اخلاص به اون مرحله رسید. اخلاص تلاش می‌خواد.

بیا یاد بگیریم رو خودمون تمرین کنیم. هر شب. نمی‌تونید؟ هر هفته. روح هم مثل جسم تمرین می‌خوادها! آگه تنبل بازی دربیاری، شیطان مُچت رو خوابونده. اخلاص که داشته باشی، شیطان نمی‌تونه بهت تسلطی داشته باشه. قرآن میگه: «قَالَ فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ * إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلِصِينَ» (۲)، منظورم از شیطان، فقط ابلیس نیست ها؛ شیطان انسان داریم، شیطان جن داریم. «مِنَ الْجِنَّةِ وَالنَّاسِ» (۳). انواع و اقسام شیاطین رو داریم. واسه همینه که تو ماه رمضان، وقتی دست‌وپای ابلیس بسته میشه، بازم شیطان هست؛ ولی با اخلاص دیگه هیچ کدوم تسلطی روی شما ندارند.

هفته پیش به مناسبت ولادت امام محمد باقر(ع) و ليله الرغائب گفتم به شما عزیزان که عهد ببندید یه کاری رو همیشه واسه خدا انجام بدید. امشب هم باز تکرار می‌کنم، روزی، هفته‌ای یه بار یه کار مستحبی واسه خدا انجام بدید. واسه خدا البته ها! یه نماز شبی، یه صدقه‌ای، یه زیارت عاشورایی، چیزی. بدون تمرین نباشید. اخلاص تمرین می‌خواد. بعدش هم باید بشینی خودت رو ارزیابی کنی. بله! ارزیابی که نکنی، فکر می‌کنی مخلصی؛ ولی نه، می‌بینی نیستی. اخلاص محاسبه می‌خواد. تا حساب کار دستت بیاد.

خدایا! خداوندا! به حق این شب عزیز، این شب جمعه، ما رو جزو مخلصین قرار بده.

-الهی آمین!



-والسلام علیکم و رحمہ اللہ و برکاتہ.

-اللهم صلی علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم.

۱- (بینہ / ۵)

۲- (ص / ۸۲ و ۸۳)

۳- (ناس / ۶)

فصل ۰۵: چت با غریبه‌ها (۲۷/۰۱/۹۶)

معمولاً دختران جوان دوست دارند تا با شخص دیگری در دنیای مجازی چت کنند. طبیعی هم هست. رها، دختر جوانی که اهل تکنولوژی و موبایل و اینترنت و این چیزهاست هم طبیعتاً به مقدار بیشتری از این قاعده سهم می‌برد. برای همین هم موبایلش را در دست می‌گیرد و دنبال فردی برای چت کردن با او می‌گردد. برنامه «چت با غریبه‌ها» را باز می‌کند و منتظر شخص مناسبش برای چت می‌شود. برنامه، فردی را پیدا می‌کند. رها پیامی می‌فرستد.

-سلام خوبی؟ اصل (۱) میدی؟

-حجت ۱۸ مشهد.

چت را قطع می‌کند و دنبال فرد دیگری می‌گردد.

-سلام خوبی؟ اصل میدی؟

-سلام گلم. مهدی ۲۵.

باز هم چت را قطع می‌کند. دنبال نفر دیگری می‌گردد.

-سلام خوبی؟ اصل میدی؟

-اصل؟

-؟

-اصل؟

حوصله این یکی را هم ندارد. چندبار دیگر هم همین اتفاق تکرار می‌شود. دستی به موهای بلند خرمایی‌اش می‌کشد و با خود می‌گوید: «امروز هم چیزی عایدم نمیشه! چقدر سخت شده پیدا کردن یه پسر مناسب.» دوست دارد زودتر پسر موردنظرش را پیدا کند؛ اما این طوری نمی‌شود. البته خب طبیعی است، با برنامه‌ی «چت با غریبه‌ها» هم نمی‌شود به این آسانی فرد دل‌خواه را پیدا کرد؛ ولی مزیتش این است که هویت اصلی و اطلاعاتت لو نمی‌رود، مگر زمانی که خودت بخواهی. او هم که تا موردش پیدا نشود که



- «اصل» نمی‌دهد! باز هم دنبال یک نفر دیگر می‌گردد. تا برنامه فرد دیگری را برای او پیدا کند، می‌رود و یک لیوان آب می‌خورد. در همین حین پیامی می‌رسد.
- سلام. اصل؟
- یک نفر زودتر از او این سؤال را پرسیده است. جوابش را می‌دهد.
- سلام خوبی؟ اصل میدی؟
- من اول پرسیدم! ولی باشه. فرهان ۲۷ اهواز. تو چی؟
- رها ۲۷ ساری.
- ! من که زدم دنبال یه پسر بگرده؛ شما که دختری!
- اشکالی داره؟ من که مشکلی ندارم.
- نه خب؛ ولی دنبال یه پسر بودم که راجع به اینترنت و یه سری مسائل دیگه باهاش چت کنم.
- میشه بپرسم چرا؟
- خب من عاشق تَم (۲)! این برنامه رو هم یکی از دوستانم بهم داد؛ گفت که می‌تونی باهاش با غریبه‌ها چت کنی. من هم دیدم نیاز دارم تا با افراد مختلفی راجع به مباحثی که مد نظرمه صحبت کنم.
- و حالا دنبال یه پسر غریبه‌ای، واسه چت راجع به اینترنت؟
- بله.
- اتفاقا من هم عاشقم اینترنتم؛ ولی دخلم. اشکالی نداره باهم بیشتر چت کنیم؟ شاید به درد هم خوردیم.
- منتظر جواب بود. فرهان هنوز جوابش را نداده بود. شاید دارد فکر می‌کند. تا اینکه بالاخره جواب می‌دهد.
- شما واسه چی دارید چت می‌کنید؟
- واسه فان (۳)! خواستم با یه پسر که هم‌سن‌وسالم باشه راجع به مسائل مختلف صحبت کنم. که پیدا کردم.
- حالا چرا پسر؟
- آخه نظرات دخترها رو پرسیده بودم، حالا می‌خواستم ببینم نظر پسرها چیه.
- خب من خیلی دوس ندارم با جنس مخالف صحبت کنم.
- جنس مخالف؟!
- آره خب! من پسر و شما دختر.
- و تو فک می‌کنی پسر و دختر مخالف هم هستند؟
- پس چی؟



-بین، پسر و دختر مثل قطب مثبت و منفی، مثل بالا و پایین، مثل سیاه و سفید نیستند که مخالف هم باشند. درک می‌کنی چی میگم؟

-آره خب؛ ولی معروف شده به جنس مخالف.

-خب اشتباه شده! نباید معروف می‌شد. پسر و دختر جنس مکمل هستند، نه جنس مخالف. ما مکمل هم هستیم، نه مخالف هم. چرا می‌خوان با این حرف‌ها ما رو مقابل و مخالف هم نشون بدن؟

-نکته جالبی بود! باید بهش فک کنم.

-من از این نکات جالب خیلی بدم! حالا چی؟

-خب باشه. این طوری بیشتر از همدیگه مطلب یاد می‌گیریم.

-آره. راستی تو متولد چه روزی هستی؟ آخه جفتمون ۲۷ سالمونه.

-من هنوز ۲۷ سالم نشده، ۲۲ اردیبهشت می‌شم ۲۷ سال؛ ولی همین طوری هم میشه بگم ۲۷ سالمه دیگه! مگه نه؟

-آره تا حدودی. رشتهت چیه؟

فرهان با کمی تعلل جوابش را می‌دهد.

-ببخشید، من باید برم. کاری واسه‌م پیش اومد.

-باو شه. پس آیدیت (۴) رو بده که از این برنامه که رفتیم بیرون بتونم بهت پیام بدم.

-آیدیم اینه: Farhan_69

-الان بهت pm (۵) میدم.

-باشه. خدانگهدار.

پسر موردنظرش را پیدا کرد. حالا وقت چت بود؛ چت با یک غریبه.

۱- (اصل یا ASL در واقع مخفف سن (A)، جنسیت (S) و محل زندگی (L) است در چت‌ها به کار می‌رود. البته در چت‌های فارسی

معمولاً به جای جنسیت، اسم خود را می‌نویسند که به نوعی جنسیت هم مشخص می‌شود.)

۲ NET- (یا همان Internet)

۳ FUN- (سرگرمی)

۴- (آیدی مربوط به یک برنامه مخصوص تلفن‌های همراه؛ ولی آن چیزی که فکر می‌کنید نیست!)

۵ Private Message- (پیام خصوصی)، منظور همان پیام‌دادن به آیدی شخص موردنظر است. این اصطلاح معمولاً در



گفتگوهای چند نفره به این منظور استفاده می شود که دو نفر با هم به صورت خصوصی صحبت کنند. البته در این دوره زمانه کیست که این اصطلاح را بلد نباشد!

فصل ۰۶: نقاشی (۲۸/۰۱/۹۶)

این هفته که با استاد آقاجانی کلاس داشتند، استاد چیزی راجع به هفته پیش نگفت. خود دانشجویان هم قرار شد چیزی به او نگویند. برای همین استاد مثل روال سابق درسش را ادامه داد؛ ولی این دفعه کلاس را تا آخر ادامه داد. بعد از کلاس هم به دانشجویان یادآوری کرد که مطالب این هفته و بلاگ را نیز دنبال کنند.

شب، دوباره زینب به وبلاگ استاد آقاجانی سر می زند و ادامه داستان هانیه را می خواند.

«هانیه روی تختش خوابیده است. با درزدن مادرش، از خواب بیدار می شود. پشت دستی به چشمان عسلی اش می کشد و نگاهی به ساعت موبایلش می اندازد؛ حدود ۱۰ صبح بود. مادرش صدایش می زند:

-هانیه! بیداری عزیزم؟

هانیه بیدار بود؛ ولی هنوز خستگی را در تنش احساس می کرد. نمی دانست چرا تا به این حد خسته است. در را برای مادرش باز می کند. مادرش با لبخند می گوید:

-صبحونه می خوری؟

-آره می خورم. زیاد درست کن که خیلی گرسنمه!

-نوش جونت! الان میرم درست می کنم.

مادرش از اینکه دیده بود حالش خیلی بهتر است، خوشحال بود. البته راجع به دیروز چیزی به او نگفت. هیچ وقت تلخی ها را به یاد دخترش نمی آورد. هانیه هم رفت تا موبایلش را چک کند.

3 -پیام مشاهده نشده. ۴ تماس بی پاسخ. مثل اینکه دیشب سنگین خوابیدم.

پیام ها و تماس ها را بررسی می کند.

-خوبه، خیلی هم مهم نبودند. همون بهتر که خواب بودم. اصلاً یادم نیست دیشب ساعت چند خوابیدم.

می رود و دفتر نقاشی اش را باز می کند؛ دفتری که از زمان ورودش به دانشگاه با خودش دارد. عادت به نقاشی اش بعد از عشق و عاشقی اش در دانشگاه برای مدتی ترک شد؛ ولی از وقتی که دانشگاه را نصفه و نیمه رها کرد، دوباره آن را ادامه داد. نقاشی هایش بیشتر پرتره (۱) بودند. بیشتر هم دخترهای غمگین و بعضاً عاشق. نقاشی هایی که هیچ مردی در آن ها نیست. به آخرین نقاشی اش نگاه می کند؛ نقاشی دختری که زانوهایش را در بـ*ـغل گرفته و موهای طلایی اش روی دامن سفیدش سرازیر شده است. موهایش عین موهای خود هانیه بود. دخترش را می بندد. انگار از این نقاشی خوشش نیامده است. می رود تا صبحانه بخورد.



-بینم مادر گلم چی درست کرده؟

-سرشیر، خامه، عسل، نیمرو...

-چه کردی! دستت درد نکنه.

می‌نشیند و با می‌گل شروع به خوردن صبحانه می‌کند. طوری می‌خورد که انگار یک سال است غذا گیرش نیامده است! مادرش هم با لـ*ذت نگاهش می‌کند. انگار یک سال است غذا نخورده است!

-نوش جونت عزیزم!

-مرسی. نمی‌خوری مامان؟

-تو بخور عزیزم.

مادرش می‌رود یک لیوان چای بریزد. بعد برایش چای را می‌آورد.

-بیا جانم. اینم یه لیوان چای گرم.

اما هانیه دست از غذا خوردن برداشته است و به سفره خیره شده است. چیزی نمی‌گوید. لیوان چایی در دست مادر به لرزه می‌افتد.

-هانیه! دخترم! چیزی شده؟ غذا خوشمزه نیست؟ بگو چی واسهت درست کنم؟ اگه...

هانیه از سر سفره غذا بلند می‌شود و به سمت اتاقش می‌رود. مادرش بهت زده و نگران نگاهش می‌کند. صدایش می‌زند:

-هانیه! هانیه!

اما هانیه بدون پاسخ به اتاقش می‌رود و در را پشت سرش می‌بندد. مستقیم سراغ دفتر نقاشی‌اش می‌رود و آن را باز می‌کند. در آخرین صفحه نقاشی شده دفترش شروع به کشیدن یک نقاشی می‌کند. نقاشی یک چهارراه شلوغ و دختری که وسط چهارراه خیره به آسمان ایستاده است. مادرش پشت در ایستاده و او را صدا می‌زند:»

باز هم آخر داستان از طرف استاد چیزی نوشته شده بود.

«این هم دومین پست و بلاگی «هانیه». امیدوارم از این پست هم خوشتان آمده باشد. پس از اتمام این داستان، تمام نکات روانشناسی که مربوط به درس هست را خدمتتان ارائه خواهم کرد. البته مطمئنم که خود شما تا همین جای داستان هم توانسته‌اید

حدس بزنید که چه مسائلی در آن پرداخته شده است!»

۱- Portrait- (نقاشی چهره.)

فصل ۰۷: شاهرخ (۳۱/۰۱/۹۶)

-سلام شاهرخ.



-سلام آقاهران.

شاهرخ نظیری، دوست و هم کلاس قدیمی فرهان بود که در تهران زندگی می کرد. شاهرخ الان در حال خواندن رشته حسابداری مدیریت در دانشگاه کرج است. آن ها هر از چند گاهی با هم تماس تلفنی داشتند. این بار هم فرهان تماس گرفته بود تا در مورد تحقیقاتش با شاهرخ صحبت کند. شاهرخ هم اهل اینترنت و فضای مجازی بود، البته نه به اندازه فرهان! به طور کل فرهان با کسانی بیشتر دوست بود که با فضای مجازی بیشتر دوست بودند. بعد از کمی احوالپرسی و شوخی های خودمانی، فرهان از شاهرخ می پرسد:
-می خواستم ازت سراغ یه سایتی، وبلاگی، چیزی در مورد روانشناسی رو بگیرم. راستش دارم در مورد راب طه روانشناسی و فضای مجازی تحقیق می کنم. چندتا سایت پیدا کردم؛ اما اکثرشون خارجی ان. گفتم شاید تو تولید داخل سراغ داشته باشی.

-تو هنوز هم دست از روانشناسی برداشتی؟! مرد مؤمن به درست بچسب! بی خیال حواشی. از همون اولم باید می رفتی روانشناسی نه حسابداری! خودم هم می شدم اولین بیمارت که از دست تو روانی شده!

-خب حالا! اصلاً کی تو رو ویزیت می کنه؟ جوابم رو بده. سراغ داری؟ یا برم یه نفر دیگه پیدا کنم ازش سراغ یه وبلاگ خوب رو بگیرم؟ تو که خیر نداری!

-چرا، دارم؛ هم خیر، هم آدرس وبلاگ. اتفاقاً یه استاد روانشناسی هست که... که آبجیم این ترم باهاش کلاس داره؛ فرشید آقاجانی. استاد خوبییه. میگه یه وبلاگ داره که توش با داستان، روانشناسی رو یاد میده. البته نکات تخصصی توش ارائه میده که...
-که من بلدم.

-آره ارواح اون فامیل خاصّت!

-کوفت! لاشخور! ولی این وبلاگه ظاهراً باید جالب باشه. آدرسش رو بده.

-باشه واسهت پیامک می کنم.

-ممنون.

-سلام برسون.

-خداحافظ.

سپس با کمی فاصله، دکمه قطع تماس را می فشارد. با خود می گوید: «معمولاً این جور وقتا میگن بزرگواریت رو می رسونم!» و منتظر پیامک شاهرخ ماند. می رود و آخرین اخبار حوادث امروز را می خواند: «قتل دختر بچه ای شش ساله در شیراز»، «دستگیری سارقی با شصت کیلوگرم طلای مسروقه»، «آخرین اطلاعات در مورد باند قاچاق اعضای کرج». فرهان دستی به ریش کوتاهش می کشد و با خود می گوید: «چقدر جرم و جنایت زیاد شده. این ها همه منشأ روانشناسی دارند. میشه با روانشناسی این ها رو تحلیل کرد و واسه شون یه راه حل پیدا کرد.»

صدای پیامک موبایلش می رسد: «با اسم خودت چیزی تو وبلاگ نویسی ها! نمی خوام کسی بفهمه من آمار کلاس رو به بقیه میدم.



آبجیم هم ناراحت میشه!» از ته دل می‌خندد و «باشه لاشخور!» می‌گوید.
امشب، شب جمعه بود و موقع نماز و دعای کمیل و سخنرانی حاج آقا عارف؛ همان سخنرانی که فرهان دل می‌داد برای شنیدنش.
رفت وضو بگیرد تا خودش را برای نماز آماده کند. هفته‌ای یکبار مسجد رفتن اگرچه به نظرش کم بود؛ اما همین کم هم برایش
لذت خاصی داشت.

فصل ۰۸: توبه (۳۱/۰۱/۹۶)

فرهان خدا را شکر می‌کرد که امشب حاج آقا عارف آمده بود و می‌توانست از سخنرانی‌های زیبا و مفیدش استفاده کند. در راه مسجد،
به این فکر می‌کرد که یادش نرود فردا وبلاگی که استاد آقاجانی در آن داستان‌های خود را می‌نوشت، چک کند. شاید اگر هم سؤالی
برایش پیش می‌آمد، می‌توانست از کسی که در مورد این مسائل آگاه بود، بپرسد. دعای کمیل تمام می‌شود و پای صحبت‌های حاج آقا
عارف می‌نشیند.

-سخنرانی امشبم راجع به توبه‌ست. توبه یعنی چی؟ یعنی خدایا! غلط کردم! دیگه کارهای اشتباه گذشته رو تکرار نمی‌کنم. تو هم
گذشته بد من رو پاک کن. البته بشرطها و شروطها. به شرط اینکه دیگه گناه رو تکرار نکنی و بخوای گذشته‌ات رو جبران کنی.
هیچ وقت هم واسه توبه کردن دیر نیست. شیطان میاد میگه نه بابا! تو دیگه پیر شدی، دیگه دیره. این حرفا رو می‌زنه که آدم رو از
فکر توبه منصرف کنه؛ ولی این خودش یه اشتباهه. به نظر من فرعون هم اگه اون آخر کار که داشت غرق می‌شد، توبه واقعی و از ته
دل می‌کرد خدا توبه‌اش رو قبول می‌کرد؛ اما وقتی خدا دید توبه‌اش توبه‌ی گرگه، نجاتش نداد. ولی یادتون نره هیچ وقت واسه توبه
دیر نیست؛ البته به شرطی که واقعی و از ته دل باشه. توبه هم به نوعی یه جور عبادته دیگه. خدا دستور داده؛ پس میشه نوعی
عبادت.

یه اصطلاح داریم تو قرآن که همین رو میگه: «تُوبُوا إِلَى اللَّهِ تَوْبَةً نَّصُوحًا» (۱) توبه نصوح یعنی چی؟ یعنی همین که تازه گفتیم. یعنی
از ته دل باشه، تصمیم بگیر جبران کنی و دیگه این اشتباه رو تکرار نکنی. اون وقته که ان شاء الله خدا می‌بخشه. خدا ان شاء الله همه
ما رو، و همه مسلمانان جهان رو جزو توابین و البته توبه‌کنندگان واقعی خودش قرار بده.

-الهی آمین!

-خب من امشب بیشتر از این صحبت نمی‌کنم. هفته پیش رو هم اعیاد شعبانیه رو داریم. این ایام رو گرامی بدارید. ان شاء الله همه
کربلایی بشیم. هفته پیش هم نبودم، معذرت می‌خوام. کاری داشتم نتونستم پیام. حلال بفرمایید. والسلام علیکم ورحمه الله و
برکاته...

۱- (تحریم / ۸)



فصل ۰۹: وبلاگ‌گردی (۰۱/۰۲/۹۶)

صبح روز بعد، فرهان سراغ وبلاگی می‌رود که شاهرخ آدرشش را داده بود. می‌خواست بیشتر در مورد پرونده‌های روانشناسی بداند. لپ‌تاپش را روشن کرد و در مرورگر آن، آدرس وبلاگ را وارد می‌کند. بالای سایت این عنوان نوشته شده بود: «وبلاگ داستان‌نویسی فرشید آقاخانی، استاد دانشگاه شهید بهشتی تهران، دکترای روانشناسی بالینی». ظاهراً وبلاگ خوب کسی به او معرفی شده بود. می‌رود و عناوین مختلف وبلاگ را بررسی می‌کند. داستان قبلی او، یک داستان پنج‌قسمتی در مورد زندگی خانم ۳۴ ساله‌ای به نام «نیلوفر» بود که از بدبینی نسبت به همسر خود «اشکان» رنج می‌برد. در آخر، نیلوفر پس از دست‌وپنجه‌نرم کردن با مشکلات متعدد روانی، با کمک یک روانشناس مجرب درمان می‌شود. او پس از اتمام این داستان پنج‌قسمتی، به بررسی مسائل روانشناسی و جزئیات موجود در آن پرداخته است.

داستان بعدی او (که البته هنوز ناتمام است) در مورد دختری ۲۷ ساله به نام «هانیه» است که به اختلال افسردگی دچار است. این داستان هنوز ادامه دارد و فرهان هم که می‌بیند هر هفته این داستان به‌روز می‌شود، یادش می‌ماند که این دوشنبه داستان را دنبال کند.

به سمت نظرات مطلب «نقاشی» می‌رود و آن‌ها را می‌خواند. نظرات دانشجویان هم به نوبه خود جالب است. البته برخی غیر دانشجویان هم نظر داده‌اند. بعضی‌ها هم با اسم مستعار نظر داده‌اند. شک ندارد که شاهرخ هم جزو یکی از همین مستعارهاست که نمی‌خواهد خواهرش از این قضیه بویی ببرد. اتفاقاً خواهرش هم نظر داده است؛ اما نظرش را نمی‌خواند: «شاید بعداً خوندم». برخی از دانشجویان هم از این که نظراتشان تأیید نشده شاکی‌اند؛ مثلاً افرادی به نام‌های مجید، کیارش، یا نسترن. خب طبیعی است در یک وبلاگ درسی - که محتوای آن تماماً به درس مرتبط است - همه نظرات نباید تأیید شوند.

فرهان می‌خواست نظری بنویسد؛ اما منصرف شد. یاد حرف شاهرخ افتاد که با اسم خودش نظر ندهد. با اسم مستعار هم نظر نداد. به‌هر حال اسم، مستعار هم که باشد، IP (۱) خود را به جا می‌گذارد. حوصله استفاده از قندشکن (۲) را هم نداشت. فکر کرد شاید بعد از اتمام داستان نظری بگذارد. لپ‌تاپ را خاموش می‌کند و می‌رود تا آخرین اخبار حوادث روز را بخواند. بعد از کمی، موبایل خود را باز می‌کند و می‌بیند رها به او پیغام داده است: «سلام! یه چیزهایی در مورد هنر جست‌وجو تو اینترنت پیدا کردم. بیا تا بهت بگم.» فرهان از اینکه می‌توانست روشی برای ارتقای تکنیک جست‌وجو کردن خود در اینترنت پیدا کند، خوشحال شده بود. جواب رها را می‌دهد.

-سلام.

۱ IP Address - (یا Internet Protocol Address همان عددی است که هنگام استفاده از اینترنت توسط یک دستگاه



خاص به آن دستگاه اختصاص داده می‌شود و مشخص می‌کند که از کدام نقطه از زمین وارد سایت‌ها شده‌اید.)
۲- (همان قندشکن!)

فصل ۱۰: مرگ (۰۴/۰۲/۹۶)

دوشنبه شب، موعد قسمت داستان «هانیه» رسیده بود. فرهان نماز مغرب و عشا را خواند. حالا وقتش بود که برود و داستان را بخواند؛ اما سریال تلویزیونی که نبود تا آدم بخواهد حتماً همان لحظه آن را ببیند. در ضمن، این‌گونه می‌توانست نظراتی را که بعداً دانشجویان و غیره می‌گذارند هم بخواند. با یک تیر دو نشان می‌زد. برای همین سراغ کارهای مهم‌تر رفت؛ کارهایی که می‌توانست او را در پیشبرد تحقیقاتش کمک کند.

کتاب «دنیایی که نمی‌بینیم» از «پیتر کینگز» را برداشت و ادامه آن را خواند. به موضوع «کنترل ذهن‌ها» رسیده بود. فرضیه جالبی بود. نوشته بود آدم‌ها می‌توانند با هیپنوتیزم ذهن افراد را کنترل کنند. جایی از کتاب، نگارنده نوشته بود: «وقتی کسی بتواند فکر آدمی را بخواند، می‌تواند آن را کنترل کند. وقتی فکر کنترل شد، ذهن به تبعیت از آن کنترل می‌شود و سخت نیست؛ اگر بگویم با کنترل ذهن می‌توان جسم آن‌ها را به‌طور غیرمستقیم کنترل کرد. البته این کنترل تا زمانی ادامه خواهد داشت که هر دو نفر باهم ارتباط نزدیکی (هم از نظر فاصله جسمی و هم از نظر رابط ذهنی) داشته باشند و در نتیجه بلافاصله پس از قطع این ارتباط، فرد به ترتیب، کنترل جسم، ذهن و فکر خود را دوباره بازمی‌یابد».

از خواندن کتاب که فارغ شد، موبایلش را چک کرد. به‌روزترین حوادث اتفاق افتاده در ایران را می‌خواند: «سارقان پسر بچه چهارساله دستگیر شدند»، «خودکشی دختر جوان در چهارراه جوان»، «دختر هجده‌ساله‌ام پس از سه سال به خانه برگشت» اخبار حوادث همیشه برای آدم دل‌غمگین به بار می‌آورد. فرهان هم اگر بررسی موضوع روانشناسی را دستور کار خود قرار نداده بود، اصلاً دوست نداشت این ماجراهای دل‌خراش را دنبال کند. اصلاً او به‌خاطر کمک به حل این حوادث و نجات جان و روان انسان‌ها پا در این راه گذاشته بود.

موبایلش را کنار می‌گذارد و می‌رود تا هوای بیرون را استشمام کند. هوا کمی گرم بود؛ ولی بهتر از اتاقش بود که به دلیل ساخت ناشیانه معمارش، پنجره نداشت. وقتی برمی‌گردد، سراغ لپ‌تاپش و وبلاگ آقاجانی می‌رود. قسمت سوم داستان «هانیه» را می‌خواند. «امشب، چند ساعت مانده به روز تولد هانیه بود. همان روزی که همه منتظر بودند تا برایش جشن تولد بگیرند؛ اما هانیه، خسته از هیاهوی دنیا و فراق‌هایی که تحمل کرده بود، تصمیمی گرفته بود که همان روز عملی کرده بود؛ همان روزی که نقاشی آخرش را کشیده بود. او خودش را به چهارراه جوان رساند و خود را به سمت خودروهایی که با سرعت از خیابان می‌گذشتند، پرت کرد و... این بود انتهای داستان هانیه.

تمام...»



فرهان از این نوع پایان‌بندی برای داستان تعجب می‌کند. دوباره داستان را با خود مرور می‌کند: «نقاشی آخر، تصمیم، چهارراه جوان... خودکشی دختر جوان در چهارراه جوان؟! نه، ممکن نیست!»

فصل ۱۱: مرگ (۲) (۰۴/۰۲/۹۶)

فرهان پس از اینکه کمی از شوک خبر و داستان و بلاگ خارج می‌شود، شروع می‌کند تا تمام جزئیات خبر «خودکشی دختر جوان در چهارراه جوان» را با داستان هانیه مطابقت دهد؛ دختر همان دختر است، هانیه‌ی جوان، اهل تهران. خودکشی هم در همان ساعت و در همان چهارراه رخ داده است. با خود می‌گوید: «ممکن نیست! حتماً آقاجانی داستان اون دختر رو روایت می‌کرده؛ اما ساعت خودکشی دقیقاً همون ساعتی بوده که هانیه مرده و به همون شکل. محال ممکنه این اتفاقی بوده باشه. باید اطلاعات بیشتری در مورد آقاجانی به دست بیارم.»

در جست‌وجوگر اینترنتی دنبال اطلاعاتی در مورد آقاجانی می‌گردد. از ترندهایی که رها به او یاد داده است، استفاده می‌کند تا نتایج بیشتر و بهتری به دست بیاورد. اول از همه سایتی شخصی متعلق به آقاجانی را پیدا می‌کند که تمام رزومه تحصیلی و کاری خود را در آن نوشته است. بعد از آن وبلاگی را که در آن داستان‌های روانشناسانه خود را می‌نوشت، پیدا می‌کند. بعد هم آخرین خبری که همین چند دقیقه پیش در سایتی خبری نوشته شده بود: «خودکشی استاد معروف روانشناسی با چاقو» عرق سردی روی پیشانی فرهان می‌نشیند: «باورم نمیشه!» برای چند لحظه نگاهش روی صفحه لپ‌تاپش خیره می‌شود. آنچه را که می‌بیند، باور نمی‌کند: «... فرشید آقاجانی، استاد جوان دانشکده روانشناسی دانشگاه تهران، امشب، مقابل در خانه‌ی خود، با چاقویی که بر حسب ظاهر از خانه خودش آورده بود، خودکشی می‌کند. پلیس در حال تفتیش خانه وی و بازجویی از ساکنین و همسایگان مجتمع است...»

سعی می‌کند اطلاعات بیشتری در مورد آقاجانی و خبری که در این سایت خبری ارسال شده پیدا کند. صفحات را بیشتر می‌گردد. آخرین اخبار در مورد آقاجانی، مقالاتش و سایت‌هایی که در مورد او نوشته‌اند، بود. مطالب زیاد بود؛ اما یکی از وبلاگ‌ها به نظرش عجیب آمد. وبلاگی که همین چند دقیقه پیش پاک شده بود؛ دقیقاً بعد از خودکشی آقاجانی. وارد وبلاگ می‌شود. آنچه را که می‌بیند باور نمی‌کند.

وقتی که خواندن این وبلاگ را تمام می‌کند، فوراً با شاهرخ تماس می‌گیرد.

-سلام آقافرهان.

-خبرها رو خوندی؟

-خیره! چیزی شده؟!

-پس نخوندی.

-چیو نخوندم؟!



-استاد آقاجانی بود که وبلاگش رو معرفی کرده بودی...-

-خب؟-

-امشب تو اخبار چندتا کانال و سایت خوندم که... که خودکشی کرده! با چاقو!

با شنیدن این خبر، شاهرخ برای چند لحظه ساکت می‌شود. فرهان ادامه می‌دهد:

-بین، دیگه وقتشه تحقیقاتم رو راجع به قضیه ارتباط روانشناسی و دنیای مجازی به‌طور جدی شروع کنم. مثل اینکه واقعاً باید یکی

تو این حوزه به‌طور جدی وارد بشه. باید توی این راه از تو کمک بگیرم. تنهایی سخته این خودکشی‌های عجیب رو بررسی کرد.

-باورم نمیشه! چطور خودکشی کرد؟ چرا؟ کی؟-

فرهان قضیه آقاجانی و همچنین هانیه را برای شاهرخ توضیح می‌دهد. سپس از او می‌خواهد تا از خواهرش، زینب، در مورد هر چیزی

که می‌داند، اطلاعات جمع کند؛ در مورد استاد، کلاس درس، وبلاگ، سایر دانشجوها و خلاصه هر چیزی که می‌توانست مهم باشد. او

این دفعه زود قبول می‌کند و به فرهان می‌گوید هرچه خواهرش می‌داند را برایش خواهد فرستاد.

مکالمه آن‌ها تمام می‌شود. فرهان خیلی شوکه شده است. دو اتفاق خیلی عجیب و هولناک در فاصله‌ای بسیار کم، آن هم برای

کسانی که تازه با آن‌ها آشنا شده بود. منتظر جواب شاهرخ بود؛ اگرچه او از این انتظارها خیلی بدش می‌آمد. عجیب نیست اگر فرهان

از این ماجراهای عجیب و باورنکردنی ترسیده باشد. شاید هر انسان دیگری هم به جای فرهان بود، همین حس را پیدا می‌کرد. با

خودش می‌اندیشد که شاید بهتر بود اصلاً وارد این داستان‌ها نمی‌شد؛ اما حالا که دیگر وارد شده، باید از این فرصت برای تحقیقاتش

استفاده کند.

سردرد شدیدی می‌گیرد. نمی‌تواند دیگر به این موضوع فکر کند؛ می‌رود تا قرص ضد دردی بخورد و استراحت کند. از فردا هم شروع

به جست‌وجو و تحقیق در این رابطه کند. شاید قرص خواب هم نیاز داشته باشد. مگر می‌شود با این حجم از اخبار ناگوار، بدون

قرص خوابید؟ قرص خوابی هم به قرص ضد درد اضافه می‌کند و خود را به آغوش تخت خوابش می‌سپارد.

فصل ۱۲: توکل - توسل (۰۷/۰۲/۹۶)

... -توکل در هر زمانی جواب میده و اگه توکل نکنید، مطمئن باشید یه جایی کارتون لنگ می‌مونه. توکل یعنی من تلاشم رو

می‌کنم، بقیه‌ش با خدا. خدا کریمه. هر کی هم می‌خواد توکل کنه، باید به خدا توکل کنه. به قول خدا: «وَعَلَى اللَّهِ فَلْيَتَوَكَّلْ

الْمُتَوَكِّلُونَ» (۱) توکل رو فراموش نکنید...

فرهان اصلاً حواسش به سخنرانی حاج آقا عارف نبود. ذهنش مشوش بود؛ از اتفاقاتی که مثل صاعقه‌ای بر ذهنش فرود آمده بودند.

قدرت ذهنش را از کار گرفته بودند. توان تمرکز روی سخنرانی را نداشت. نمی‌توانست این اتفاقات رخ داده را به این سادگی قبول

کند. هردو خودکشی مشکوک بودند. باز سعی خود را کرد تا دل به سخنرانی بدهد.



... -توسل هم همینکه؛ منتها ما وقتی می بینیم اوضاع سخته، یار کمکی می گیریم! می گیم خدایا! ما تنها نیومدیم، این امام معصوم هم با ماست. ما به وسیله این امام معصوم از تو کمک می خوایم. خب خدا هم وقت‌هایی که از ته دلمون صداش می زنیم صدامون رو می شنوه. خدا از ته دل ما خبر داره. ممکنه یه وقت‌هایی هم به زبون نیاریم؛ ولی خدا که می دونه... نه، نمی شد. دیگه ذهنش گنجایش نداشت. نیاز به خلأ داشت که فضای ملتهب ذهنش را آرام کند. بلند شد و رفت بیرون تا هوایی تازه کند.

هوای اهواز در این موقع از سال گرم بود؛ ولی اوضاع شب‌هایش با نسیمی که می وزید و ماهی که می تابید بهتر می شد. فرهان کنار حوض وسط حیاط مسجد نشست و آبی به سروصورتش زد. دوباره به مرگ‌های اتفاق افتاده فکر کرد. واقعاً تصورش هم سخت بود. آخر این‌ها مرگ‌هایی عادی نبودند. مرگ‌هایی بودند که در فضای مجازی، کمی قبل از اتفاق افتادن به نوعی پیش‌گویی شده بودند. یا شاید هم مسئله چیز دیگری بود. ناگهان چیزی به ذهن فرهان خطور کرد که شاید می توانست او را به حل موضوع نزدیک‌تر کند. به سرعت به خانه برگشت. به خانه که رسید، به سمت کتابخانه رفت. کتاب «دنیایی که نمی بینیم» را برداشت و دوباره فصل کنترل ذهن را خواند. شروع کرد به تحلیل این قضیه: «نمیشه. تو این روش باید ارتباط و فاصله نزدیک باشه. محال ممکنه تا این فاصله هم بشه کسی رو کنترل کرد. اصلاً فرض کنیم آقاجانی هانیه رو کنترل کرده -که محاله- کی آقاجانی رو کنترل کرده؟! نه، نمیشه کسی رو با هیپنوتیزم و روش‌های این طوری کنترل کرد. باید مسئله یه چیز جدی‌تر باشه. شاید...» در همین هنگام موبایلش زنگ خورد.

-سلام شاهرخ.

-سلام.

-چی شد؟ تونستی اطلاعاتی گیر بیاری؟

-آره، از آبجیم پرسیدم. اون جریان مرگ استادش رو می دونست، از بچه‌های کلاس شنیده بود. ظاهراً خبراً زود پیچیده تو دانشگاه. قراره دانشگاه هم به زودی براش مراسمی بگیره. آبجیم هم میره. شاید خبری بشه. نمی دونم.

-خب حالا خواهرت چه اطلاعاتی بهت داد؟

شاهرخ اطلاعات روزهای پیش از خودکشی آقاجانی را به فرهان گفت. شایعاتی که در دهان‌ها می چرخید، مبنی بر اینکه آقاجانی از قتل آن دختر اطلاع داشته است. فرهان دوباره آنچه را در وبلاگ حذف‌شده مربوط به آقاجانی دیده بود، با خود مرور کرد:

«همه چیزهایی که اتفاق افتاده بود، دقیقاً تو همون لحظه توی وبلاگ نوشته شده بود. یعنی ممکن بود؟»

-به چی فکر می کنی فرهان؟

-هیچی. ممنون شاهرخ. ممنون که کمکم می کنی دوست خوبم. اگه بازم چیزی به دست آوردی حتماً خبرم کن.

-ممنون. ولی فرهان، خیلی حواست باشه. خودت رو خیلی درگیر این قضیه نکن.

-چرا؟



-خب قضیه مرگ و خودکشی و این‌ها، اون هم این طوری، نمی‌دونم، قضیه خیلی عجیبه. شاید هر اتفاقی بیفته.
-نگران نباش. حواسم هست. هنوز کسایی هستند تو این دنیا که به خاطرشون نخوام اتفاقی واسه‌م بیفته.
برای چند ثانیه هردو طرف سکوت می‌کنند. کمی بعد شاهرخ مکالمه را تمام می‌کند. فرهان دارد به آینده فکر می‌کند؛ آینده‌ای
نه‌چندان دور. اگر نتواند این قضیه را حل کند چه می‌شود؟ چه می‌شود اگر فردا باز هم خبر خودکشی فردی دیگر را به همین طریق
مشکوک بشنود؟ فرهان دیگر ذهنش خیلی خسته شده است تا به این چیزها فکر کند. می‌رود تا بخوابد که چیزی یادش می‌آید:
«تمرین یادم نره!»

۱- (ابراهیم / ۱۲)

فصل ۱۳: درددل (۰۸/۰۲/۹۶)

نزدیک ظهر شده است و فرهان ذهنش آرام شده است. کمی روی تخت می‌نشیند و خود را در آینه برانداز می‌کند. چهره‌ی پریشانی
دارد، موهایش ژولیده است و چشمانش کمی سرخ شده بودند. بلند می‌شود و به خودش سروسامانی می‌دهد. صبحانه‌اش را که
می‌خورد، موبایلش را روشن می‌کند. پیام‌ها را نگاه می‌کند. از طرف رها چند پیام آمده است: «آخرین اخبار رو شنیدی؟» «خبر
خودکشی‌ها رو میگم» «بیداری؟» «الو؟!» معلوم بود او هم از این قضیه عجیب و صدالبته وحشتناک شوکه شده است؛ ولی ظاهراً
دیرتر از فرهان به این قضیه پی برده است. فرهان بیش از این رها را منتظر نگه نمی‌دارد و جوابش را می‌دهد.
-آره، در موردشون شنیدم. خیلی ناراحت شدم.

-خیلی وحشتناکه!

-خیلی. ولی من دارم در موردش تحقیق می‌کنم.

-چه خوب. چی به دست آوردی؟

فرهان اطلاعاتی را که در مورد آقاجانی و هانیه در این مدت به دست آورده است در اختیار رها قرار می‌دهد و ادامه می‌دهد:
-هر دو آدرس وبلاگ هانیه و آقاجانی یه مشابهتهایی با هم داشتند. مثلاً هردوتاشون به اسم خودشون بودند و هردوتاشون به اسم
یه وبلاگ بودند، منتها با دامنه متفاوت.

-گفتی آدرس وبلاگی که در مورد آقاجانی خوندی، همون که کمی بعد از خودکشی حذف شد، چی بود؟

-جزئیات دقیقی که اون روزها اتفاق افتاده بود رو یکی تو اون وبلاگ نوشته بود. من اول حدس می‌زدم خود آقاجانی نوشته باشه؛

ولی...

-ولی چی؟



-ولی اون‌ها دقیقاً همون موقعی نوشته شدند که آقاجانی مشغول انجام اون کارها بوده؛ یعنی نمی‌شد خودش اون‌ها رو نوشته باشه. منظور چیه؟

-منم دقیقاً نمی‌دونم این چی رو می‌رسونه؛ ولی باید بیشتر روش تحقیق کنم. یه چیزهایی هست که با منطق جور درنمیاد. با اصول روانشناسی و این‌ها هم جور در نمیاد. آخه اصلاً به استاد خوب و جوونی مثل آقاجانی نمی‌اومد خودکشی کنه. اصلاً داستانش هم پایان ناگهانی و عجیبی داشت. برخلاف داستان قبلیش، که تو وبلاگ قبلیش نوشته بود، بعد به وبلاگ جدید انتقال داده بود، پایان خوشی نداشت و اصلاً هم نکته روانشناسی نداشت یا شاید داشت؛ ولی نرسید که بگه. نظر شما چیه؟

-خیلی عجیبه. من هم نمی‌دونم چی باید بگم. هیچ چیز منطقی نیست؛ یعنی با منطق من جور در نمیاد. ولی فرهان، مواظب خودت باش!

-چرا؟

-معمولاً تو فیلم‌ها این جور جاها همین رو میگن.

فرهان به ساعت موبایلش نگاه می‌کند؛ تقریباً وقت نماز ظهر و عصر شده بود. باید با رها خداحافظی می‌کرد و آماده نماز می‌شد.

-خب من با اجازه شما برم. خداحافظ.

-داری میری؟ کاری داری؟

-آره، باید برم. بعداً خبرتون می‌کنم؛ اگه چیز جدیدی گیر آوردم.

-باشه، بای.

مکالمه را قطع می‌کند و می‌رود که نماز بخواند. در نماز به این فکر فرو می‌رود که هرطور شده باید اطلاعات بیشتری از این دو وبلاگ به دست بیاورد.

فصل ۱۴: تکرار تاریخ (۰۹/۰۲/۹۶)

صبح روز بعد دوباره گشت‌وگذار خود را برای یافتن راه‌حلی برای معمای پیش رو شروع می‌کند. دارد تلویزیون تماشا می‌کند؛ برنامه شبانگاهی «روان‌درمانی» مهمان برنامه در حال توضیح‌دادن هیپنوتیزم برای درمان افسردگی بود. فرهان با خودش فکر کرد: «شاید داره هیپنوتیزم میشه؟ آخه شاهرخ هم می‌گفت، استاد سر کلاس انگار که هیپنوتیزم شده باشه.» بلند می‌شود و قدم می‌زند: «ولی باز هم ممکن نیست. با اون نوشته‌ها و ساعت نوشتنشون جور درنمیاد.» نمی‌تواند تمام ابعاد این قضیه را در ذهنش حلّاجی کند. خیلی گیج شده است. نمی‌داند مرحله بعدی کارهایش چه چیزی باید باشد.

موبایلش را در دست می‌گیرد و درحالی‌که به مخاطبین موبایلش نگاه می‌کند، متوجه اسمی می‌شود که خیلی برایش اهمیت دارد: علی. شماره‌اش را برای تماس با او می‌گیرد و در مورد مسائل اتفاق افتاده با او صحبت می‌کند.



-سلام علیکم.

-سلام علی، خوبی؟

علی نجب‌وند، از هم‌مسجدی‌هایش بود که برای ادامه تحصیل به شیراز رفته بود. او از آن دسته آدم‌هایی بود که از بچگی بلد بود همه‌چیز یک کامپیوتر را، از کوچک تا بزرگ، از نرم تا سخت، دستکاری کند. نتیجه‌اش هم شد این که حالا یک هکر چیره‌دست باشد.

-خوبی برادر؟ چه عجب یادی از فقیر الفقرا(۱) کردی!

-حالا بهت می‌گم چی شده که آقا فرهان یاد آخوی محترم افتاد!

فرهان می‌خواهد از او کمک بگیرد تا بتواند آن دو وبلاگ را هک کند تا بلکه اطلاعاتی بیشتر به دست آورد؛ برای همین تمام آنچه را به دست آورده در اختیار علی می‌گذارد. علی از شنیدن تمام این اطلاعات تعجب می‌کند. البته مشخصاً تعجب او کمتر از فرهان بود؛ چراکه اصلاً آثار تعجب در لحن و کلمات او دیده نمی‌شود. علی می‌گوید:

-یعنی تو فکر می‌کنی ارتباطی بین این قتل‌ها و وبلاگ‌ها باشه؟

-آره خب، آخه خیلی عجیبه که...

فرهان ناگهان از چیزی که علی گفته است، تعجب می‌کند. با حیرت می‌پرسد:

-قتل؟! ولی من که گفتم خودکشی! این‌ها که قتل حساب نمیشن.

-بین فرهان، این قضیه خیلی مفصله. خیلی مفصل و عجیب و... و شاید باورنکردنی. می‌دونم، شبیه داستانی علمی-تخیلی یا شاید یه افسانه باشه؛ ولی به نظرم جز این همیشه دلیلی یا توجیهی براش آورد. باید به وقتش برات توضیح بدم. ولی قبلش باید مطمئن بشم. بذار اول اون وبلاگ‌ها رو هک کنم، بعد بهت می‌گم قضیه چیه.

-خب همیشه الان بگی؟

-صبر کن فرهان. صبر کن.

فرهان که مشخص است اصلاً توان صبر کردن ندارد، به اجبار راضی به صبر می‌شود و آدرس وبلاگ‌ها را به علی می‌دهد. از او درخواست می‌کند تا در فرایند هک کردن وبلاگ‌ها او هم کنارش باشد؛ اما هکرها هم قوانین خودشان را دارند.

-نه همیشه. شعبده‌باز که نباید اسرار شعبده‌ش رو فاش کنه!

-باشه لا‌شخور! فقط تو رو خدا زودتر خبرم کن. دارم دیوونه میشم.

-باشه حتماً. مواظب خودت باش!

سپس تلفن را قطع می‌کند. فرهان باز هم در فکر فرو می‌رود و بی‌صبرانه منتظر نتایجی است که دوست هکرش از هک آن وبلاگ‌ها به دست خواهد آورد. سؤالاتی ذهنش را درگیر کرده است: «اگه نتونست هک کنه چی؟ اگه هک کرد و اطلاعات مهمی به



دست نیاورد چی؟» به هر حال کاری جز انتظار نداشت؛ انتظاری که برایش خیلی دشوار و طاقت فرسا بود.

علی آن سوی خط، کار هک خود را آغاز کرده بود و به دنبال چیزی می گشت که فکرش را درگیر خودش کرده بود: «پس تاریخ داره

تکرار میشه...»

۱- (فقیرترین فقیران!)

فصل ۱۵: افسانه (۱۲/۰۲/۹۶)

سه روز از زمانی که فرهان با علی تماس گرفته بود، گذشته است و هنوز خبری از علی به او نرسیده است. هر وقت هم فرهان به او پیام می دهد، جواب می دهد که «صبر کن!» همان قدر که فرهان عجول بود، علی صبور بود. فرهان از این همه صبر خسته شده است. هر چه هم که تحقیق می کند، چیز خاصی عایدش نمی شود. تمام روز را درگیر این مسئله بود. کمتر می خوابید و تغذیه اش نامناسب شده بود. خیلی خودش را درگیر این موضوع کرده بود. شاید حس می کرد حتماً دلیلی داشته که او وارد این قضیه شده است؛ برای همین نمی توانست خودش را از قضیه کنار بکشد.

شب فرامی رسد. هنوز خبری از علی نشده بود. تصمیم می گیرد به او زنگ بزند که در همان لحظه موبایلش زنگ می خورد؛ علی بود. جوابش را به سرعت می دهد:

-سلام، چی شد؟

-علیک السلام. همون چیزی بود که فکرش رو می کردم.

-فکر چی رو می کردی؟ توضیح بده لطفاً! دیگه نگو صبر کن.

-باشه، بهت میگم. گوش کن...

علی داستانی را که در مورد این قضا شنیده بود، به طور کامل و همان طور که خودش خوانده بود، برای فرهان توضیح می دهد. در سال ۱۹۹۶، که تازه وبلاگ نویسی در غرب آغاز شده بود، مرد جوانی به نام «کروین اسپنسر» (۱) در شهر کمبریج انگلستان، روشی ابداع کرد که خودش آن را «روش ۹۶» می نامید. روش او بدین گونه بود که می توانست با داشتن مشخصات یک فرد و نوشتن جزئیات در وبلاگ مخصوص آن فرد، کنترل او را در اختیار خود بگیرد و هر چیزی را که در آن وبلاگ بنویسد، فرد کنترل شده هم انجام بدهد. او پس از اینکه سی و دونفر را در شهرهای مختلف انگلستان به قتل رساند، پیغامی را توسط فرد کنترل شده ی سی و دوم به مردم جهان مخابره کرد: «هنگامی که سه گانه سوم به فرجام برسد، همه تسخیر خواهند شد.» این پیغام با خون خود آن فرد

کنترل شده روی دیوار کلیسای بزرگ کمبریج نوشته شده بود. پس از آن پیغام، پلیس کشور انگلستان با جست و جو و تحقیق، اسپنسر را دستگیر و به زندانی مخفی منتقل کرد. پس از تفتیش خانه او، دفترچه ای پیدا کردند که در آن اطلاعاتی در مورد نحوه ی کار این



وبلاگ، قوانین آن، افراد کشته شده و یک سری مطالب دیگر نوشته شده بود. آن‌ها برای اینکه این دفترچه به دست کسی دیگر نرسد، آن را در مخفیگاهی زیرزمینی با امنیت بالا مخفی کردند تا بتوانند تحقیقات خود را روی آن ادامه دهند و به‌طور کامل تحت کنترل خودشان باشد.

پس از گذشت حدود ۲۰ سال از آن ماجرا، در ۶ آوریل ۲۰۱۷، گروهی موسوم به «گروه آزادی‌بخش کلاغ‌ها» (۲)، طی حمله‌ای مخفیانه به این مخفیگاه زیرزمینی، دفترچه را پیدا کرده و آن را با خود می‌برند؛ اما پس از تعقیب و گریز توسط محافظان آن مخفیگاه، همه افراد آن گروه کشته می‌شوند. پس از جست‌وجو در محل حادثه، هیچ اثری از دفترچه پیدا نمی‌شود؛ اما پلیس برای اینکه در کشور ترس و بلوا ایجاد نشود، اعلام می‌کند که دفترچه را پیدا کرده و آن را به محل اصلی خود برگردانده است؛ اما حقیقت چیز دیگری بود. ...

(۱) Corwin Spencer

(۲) Ravens' Liberator Group - RLG

فرهان که باور این داستان برایش خیلی مشکل بود، از شنیدنش گیج می‌شود و سؤالات زیادی در ذهنش شروع به شکل گرفتن می‌کند.

- مطمئنی این یه داستان یا افسانه‌پردازی یه نویسنده نباشه؟ آخه چطور ممکنه؟ اصلاً از کجا می‌دونی دفترچه پیدا شده؟ تو چطور مطمئن شدی؟

- ما هرکرا همیشه یه راهی پیدا می‌کنیم که بتونیم حقیقت رو اون‌طوری که هست پیدا کنیم. دفترچه پیدا نشده بود. من مطمئنم.
- یعنی میگی الان اون دفترچه پیدا شده؟ کجا می‌تونه باشه؟ ردی، نشونه‌ای، چیزی؟ نمیشه که همین‌جوری الکی.
- نمی‌تونم دقیقاً بگم؛ ولی حتی اگه پیدا نشده باشه، مطمئناً کسی راه‌وروش این قتل رو یاد گرفته و شروع کرده به کشتن آدم‌های بی‌گناه.

دوباره تمام قضایا و اتفاقات گذشته جلوی چشمان فرهان ظاهر می‌شوند. می‌خواست بین آن‌ها و این داستان، یا شاید بهتر بگوییم واقعیت، راب‌طه‌ای پیدا کند تا متقاعد شود؛ هرچند متقاعدشدن یک چیز بود و باورکردن چیزی دیگر.

- خیلی عجیبه. خب حالا تو وبلاگ مربوط به آقاجانی چیز خاصی هم پیدا کردی؟
- چیز خاصی نبود. همون چیزهایی بود که گفته بودی. ظاهراً قاتل می‌دونسته میشه وبلاگ رو هک کرد، واسه همین همه‌چیز رو قبل از پاک کردن وبلاگ، حذف کرده. ظاهراً کارش رو خوب بلده.

- خب، می‌تونیم به پلیس خبر بدیم؟

- ما که هنوز مدرک محکمه‌پسندی نداریم و مهم‌تر از اون، ما نمی‌دونیم اون فرد کیه و کجاست. اگه این اخبار به گوشش برسه،



راحت می‌تونه فرار کنه و هیچ‌کس هم مطلع نشه. شاید هم بدتر از اون، دست به قتل‌های بیشتری بزنه. باید احتیاط کنیم. ما با قاتلی طرف هستیم که نه می‌شناسیم و نه می‌بینیم. نباید نسبت به این مسئله حساس بشه، وگرنه ممکنه هر اتفاقی بیفته. فرهان که حالا دیگه مطمئن شده با پرونده عجیب و خطرناکی روبه‌رو شده است؛ تصمیم می‌گیرد هرطوری که شده این مسئله را حل کند.

-بین علی، من یکی رو می‌شناسم که اطلاعات خوبی در مورد اینترنت و این‌ها داره. بذار ازش بپرسم؛ شاید بتونم اطلاعات خوبی ازش به دست بیارم.

-کیه؟

-نمی‌شناسیش.

-باشه. سعی کن تا جایی که می‌تونی راجع به این مسئله اطلاعات کسب کنی. من هم هرچی به دست میارم، بهت اطلاع میدم.

-باشه، ممنون. خداحافظ.

-راستی فرهان...

-بله؟

-مواظب خودت باش!

-حتماً!

-خدانگهدارت.

فرهان قطع می‌کند و می‌رود تا بلکه بتواند از رها اطلاعاتی در این مورد به دست بیاورد. هرچه تعدادشان بیشتر می‌شد، راحت‌تر می‌توانستند به حل این مسئله و پیدا کردن قاتل نزدیک‌تر شوند. موبایلش را که در دست می‌گیرد، نگاهش به ساعت می‌افتد که می‌بیند پاسی از شب گذشته است. از پیام‌دادن به رها منصرف می‌شود و تصمیم می‌گیرد بحث را فردا انجام بدهد. موبایلش را روی تختش می‌گذارد و بار دیگر به تمام آنچه امشب شنیده است، فکر می‌کند.

فصل ۱۶: رها (۱۳/۰۲/۹۶)

صبح شده است و فرهان با وجود خستگی که از ذهن مشغولی‌های این چندروز داشته، خواب سنگینی را تجربه کرده است. ساعت حدود ۱۱ است. بلند می‌شود و آبی به دست‌و‌صورتش می‌زند. موبایلش را به دست می‌گیرد و به رها پیام می‌دهد: «سلام. خوبید؟ کاری داشتیم.» منتظر جواب رها می‌ماند.

فرهان در همین فاصله می‌رود تا صبحانه‌ای بخورد. مادرش صبحانه‌ی مفصلی تدارک دیده بود. شروع به خوردن صبحانه می‌کند.



کمی بعد، رها جوابش را می‌دهد. فرهان هم می‌رود تا بحث را شروع کند. او تمام قضیه را به رها می‌گوید.

-واو(۱)! واقعاً مطمئنی؟!

-آره. خودم هم اولش باور نکردم؛ ولی رفیقم تقریباً مطمئن بود. اون میگه این‌ها همه قتل هستند. دلیل هم داره واسه این حرفاش.
-رفیقت کیه؟

-نمی‌شناسید؛ ولی میگه این داستان قبلاً هم اتفاق افتاده. خیلی سال‌ها قبل. الان هم داره تکرار میشه...

و فرهان شروع به گفتن داستان یک قانون مخفی برای او می‌کند. همان داستانی که علی برایش گفت و او را در تعجب محض فرو برد. حالا باید رها را نیز در این تعجب شریک می‌کرد تا بلکه باری از دوش او کم شده باشد.

-خب پس خیلی قضیه پیچیده‌ست. آره، خیلی پیچیده‌ست. ببین، من هم دوست دارم تو این قضیه کمکت کنم. از هر طریقی که بشه.

-واسه چی؟ این طوری شما هم تو دردمر می‌افتید.

-چه دردمری؟! من هم از این چیزها خوشم میاد! هر اطلاعاتی راجع به این قضیه می‌دونی بهم بگو. می‌خوام با ذهنیت کامل این قضیه رو دنبال کنم. من هم دوست ندارم این اتفاق وحشتناک واسه اطرافیانم بیفته. من هم می‌گردم ببینم مشابه این قتل‌ها قبلاً اتفاق افتاد یا نه.

-آره، خب قبلاً بوده سال ۱۹۹۶. تو انگلیس.

-نه، منظورم تو همین ایران، قبل از این دوتا قتل. قبل از هانیه و آقاجانی.

-یعنی ممکنه قبلاً هم این اتفاق‌ها افتاده باشه؟ یعنی قاتل زودتر از اون‌ی که فکر می‌کردیم شروع به کشتن آدم‌ها کرده؟
-بعید نیست.

-باشه، من هم هرچی گیر آوردم میگم.

-ممنون

-خب دیگه خداحافظ.

فرهان از این که تنها نیست و علی و رها را هم کنار خود احساس می‌کند، آرامشی در قلبش به وجود می‌آید. این آرامش بود که می‌توانست، اضطراب درونی‌اش را کاهش دهد و به او امکان تفکر صحیح بدهد. فرهان روی تختش دراز می‌کشد و لبخندی می‌زند. حس خوبی در دلش پدیدار می‌شود. دوباره موبایلش را چک می‌کند. می‌بیند آن قدر درگیر بحث بوده که یک ساعتی از اذان ظهر گذشته و حواسش نبوده است. بلند می‌شود تا نمازش را بخواند.

(۱) WOW - (ادای تعجب)!



فصل ۱۷: زینب (۱۴/۰۲/۹۶)

فردا فرهان دوباره در فضای مجازی دنبال سرنخی می‌گردد تا شاید بتواند او را به حل این پرونده نزدیک‌تر کند. در اینترنت هر چیزی که به نظرش مربوط می‌آمد را جست‌وجو می‌کرد: «قتل مجازی»، «کنترل انسان»، «روش ۹۶» و هر چیزی از این قبیل. اطلاعات دست‌وپاشکسته‌ای به دست آورد؛ ولی در کل چیز خاصی که او را کمک کند به دست نیاورد.

ناگهان فکری به سرش زد: «چرا آدرس همه وبلاگ‌ها با اسم کوچیک خود اون فرد شروع میشن؟ هم آقاجانی، هم هانیه.» سراغ لپ‌تاپش رفت تا چیزی را امتحان کند. با خود فکر کرد: «واسه آقاجانی از دامنه COM و واسه هانیه هم از دامنه ir استفاده شده. پس شاید COM واسه مردها باشه و ir واسه خانم‌ها.»

وارد سایت شد و یک وبلاگ جدید با نام ایجاد کرد. با خود گفت: «اگه قرار باشه این طوری باشه، الان من اگه چیزی وارد کنم، باید من هم کنترل بشم!»

گزینه‌ی «انتشار مطلب جدید» را زد و مطلب جدیدی نوشت: «فرهان دفترچه خاطراتش را بر می‌دارد و روی جلد آن می‌نویسد: سلام!»

سپس آن را برای یک دقیقه بعد منتشر کرد. «خب حالا اگه درست باشه، من یک دقیقه دیگه باید این کار رو بکنم. اگه درست بود، باید دفترچه‌ام رو ببینم که روی جلدش نوشته شده باشه سلام.»

یک دقیقه می‌گذرد؛ اما اتفاقی نمی‌افتد و فرهان همچنان مقابل لپ‌تاپش نشسته است. «خب پس چرا خبری نشد؟ نکنه موضوع چیز دیگه‌ای باشه.» نگاهش را از لپ‌تاپ برداشت و به جلو خیره شد: «آهان! من کنترل ناشدنی‌ام!»

با این فکر قهقهه‌ای زد و سمت آشپزخانه رفت تا یک لیوان آب بخورد که ناگهان فکری دوباره ذهنش را مشغول کرد: «شاید چون خودم نوشتم اثر نمی‌کنه؟ یعنی بدم یکی دیگه این کار رو بکنه؟ عمراً! مگه دیوونه شدم! اگه کنترلم کرد چی؟! نه نه، اصلاً این ریسک رو نمی‌کنم! اصلاً بی‌خیال کنترل! برم به همون موضوع خودم برسم.»

به سمت آشپزخانه رفت و لیوان آبی خورد. خیالش کمی از بابت کنترل راحت شده بود؛ اگرچه هنوز مطمئن هم نشده بود. به اتاقش برگشت و موبایلش را در دست گرفت. پیامی از طرف رها رسیده بود: «هستی؟» فرهان هم جوابش را می‌دهد: -آره.

-سلام. ببین یه چیزی به ذهنم رسید گفتم با تو هم در میون بذارم.

-چی؟

-من تحقیق کردم، دیدم اون‌ی که وبلاگ آقاجانی و هانیه رو نوشته، حتماً اون‌ها رو می‌شناخته؛ چون می‌دونسته چه کاره‌ان و اینکه حتماً تهرانیه؛ چون محله‌های تهران رو ظاهراً می‌شناخته و می‌دونسته چهارراه جوان جای شلوغ و خویبه واسه خودکشی. من به نظرم میاد قاتل باید کسی باشه که هم تهرانی باشه، هم با آقاجانی کلاس داشته باشه و چون هانیه رو می‌شناخته، احتمالاً باید دختر باشه.



-مطمئنی؟

-نه خب، در حد حدسه؛ ولی خیلی به واقعیت نزدیکه و نکته‌ی دیگه اینکه وقتی دفعه اول آقاجانی سر کلاس یه لحظه به نوعی هیپنوتیزم شد، سر کلاس بود. یعنی یه نفر حتماً می‌دونسته الان سر کلاسه و این به نظرم یعنی باید یکی از دانشجویهاش باشه. -خب ممکنه کسی بیرون از کلاس این کار رو کرده باشه.

-آره؛ ولی من هم می‌گم، این یه حدسه. من آمار دانشجویهای دختری که با اون کلاس داشتند رو از طریق وبلاگ هانیه به دست آوردم؛ چون استادشون تو پست‌های قبلی بهشون گفته بود همه دانشجویها عضو بشن و همه هم با مشخصات اصلی خودشون عضو شده بودند. استاد هم از همه خواسته بود تا خودشون رو معرفی کنند؛ یعنی اسم و فامیل، محل تولد، رتبه کنکور ارشد و یه سری چیزهای دیگه رو هم توی همون پست به صورت یه نظر بنویسند. از اطلاعاتی که دادن متوجه شدم فقط دوتا از دخترا تهرانی بودند: ارغوان زمانی و زینب نظیری.

فرهان با شنیدن اسم زینب نظیری جا می‌خورد. «زینب؟! ممکن نیست! اون دختر اصلاً اهل این کارها نیست. نه، اصلاً نمی‌تونم باور کنم. حتماً اون یکی دختره‌ست؛ اسمش چی بود؟» و می‌بیند رها ادامه داده است.

-خواست هست فرهان؟!

-آره. داشتم فکر می‌کردم. اطلاعات خیلی مهمی دادی. من میرم راجع به این دونفر تحقیق کنم. فعلاً خداحافظ.

-مشکلی پیش اومده؟

-نه، چیزی نیست.

-باشه. پس خداحافظ.

فرهان می‌رود تا در مورد این قضیه فکر کند. ذهنش خیلی درگیر شده است؛ اما یادش می‌آید باید نمازش را بخواند. نماز مغرب و عشا را هرطوری هست می‌خواند و شروع می‌کند به تحلیل این موضوع: «زینب»

فصل ۱۸: مهمان ناخوانده (۱۴/۰۲/۹۶)

«من مطمئنم کار زینب نیست. آخه اون که این‌طور دختری نیست؛ ولی شاید...» فرهان هنوز هم نتوانسته بود این سؤال را در ذهن خودش حل کند. مدام به چیزهای مختلفی فکر می‌کرد. ناگهان فکری به سرش می‌زند. صحبت‌های قبلی خود با شاهرخ را به یاد می‌آورد.

-اتفاقاً یه استاد روانشناسی هست که... که آبجیم باهاش کلاس داره این ترم؛ فرشید آقاجانی. استاد خوبیه. می‌گه یه وبلاگ داره که توش با داستان، روانشناسی رو یاد میده...

با یادآوری حرف‌هایشان با خود می‌گوید: «شاهرخ و خواهرش هردوتاشون آقاجانی رو می‌شناختند. تازه، شاهرخ قبل از اینکه اسم



خواهرش رو بیاره، کمی مکث می کنه. شاید تردید داشته که بگه.»

- با اسم خودت چیزی تو وبلاگ ننویسی ها! نمی خوام کسی بفهمه من آمار کلاس رو به بقیه میدم! آبجیم هم ناراحت میشه!»
با به یاد آوردن این حرف شاهرخ فکر می کند: «واسه چی از من می خواست با اسم خودم چیزی تو وبلاگ ننویسم؟ و مهم تر از اون، چرا نخواست خواهرش بفهمه؟»

فرهان یادش آمد که نظرات وبلاگ را هنوز به درستی بررسی نکرده است. پس حالا نوبت بررسی نظرات وبلاگ بود. باید IP تمام نظراتی که مستعار بودند را بررسی می کرد و همچنین نظراتی که زینب داده است. می رود تا با لپ تاپش به وبلاگ سر بزند که تصمیم می گیرد برای احتیاط بیشتر این کار را با قندشکن انجام بدهد. وارد وبلاگ هانیه که می شود، تمام نظرات مستعاری که در مطالب هانیه داده شده بود را بررسی می کند. فقط IP یکی از نظرات با IP شاهرخ تطابق داشت. آن نظر هم در مورد وبلاگ قبلی آقاجانی بود. فرهان وبلاگ قبلی آقاجانی را بررسی می کند؛ اما نکته ی قابل توجهی به چشم نمی خورد. آخرین مطلب در تاریخ ۲۱/۱/۹۶ نوشته شده بود؛ با این مضمون که وبلاگ رسمی داستان های آقاجانی به وبلاگ فعلی تغییر مکان کرده است. «اما چرا شاهرخ باید در مورد وبلاگ قبلی سؤال پرسیده باشه؟ نمی فهمم.»

می رود و نظرات زینب را می خواند. از بین نظراتی که داده است، فقط یک نظر توجه فرهان به خود جلب کرد: «استاد، لطفاً در مورد هیپنوتیزم و راب طه ش با فضای مجازی توضیح بدید. ممنون.»

فرهان به فکر فرو رفت: «هیپنوتیزم و فضای مجازی؟ سؤال عجیبیه. یعنی زینب هم...» که ناگهان صدایی می آید. کسی زنگ خانه را می زند.

ساعت ۱۱:۳۰ شب بود. در اهواز، این ساعت خیلی دیر وقت به حساب نمی آمد؛ چون روزها گرم بود و مردم معمولاً شب را برای دیدوبازدید انتخاب می کردند؛ ولی خانواده فرهان منتظر کسی نبودند. فرهان می رود تا در خانه را باز کند. در را که باز می کند، آقای نسبتاً جوانی را می بیند که ظاهری محترمانه دارد.

-بله بفرمایید.

-سلام. آقای آشتی زاده؟ فرهان آشتی زاده؟

-بله خودم هستم. امرتون؟

-امیرزاده هستم، مجتبی امیرزاده. کاری با شما داشتم.

-بفرمایید، در خدمتم.

-اینجا نمیشه؛ اگه مشکلی نداره، داخل باهم صحبت کنیم.

-خب شما بفرمایید موضوعش چیه.

آقای امیرزاده کمی مکث می کند؛ این طرف و آن طرف را نگاهی می اندازد، آن گاه با صدایی آرام پاسخ می دهد:



-می‌خواستم در مورد آقای فرشید آقاجانی و خانم هانیه مستوفی با شما صحبت کنم.

فرهان خشکش می‌زند. باورش نمی‌شود این وقت شب، یک مرد ناشناس قدبلند با موهای پرپشت مشکی، آن هم در مورد این موضوع، می‌خواهد با او صحبت کند. نمی‌توانست در مورد این موضوع به هرکسی اعتماد کند و با او صحبت کند. او این موضوع را به هرکسی نگفته بود؛ پس این مرد غریبه - که جای چند زخم نسبتاً قدیمی هم روی صورت و دست‌هایش بود - این قضیه را از کجا می‌دانست؟ شاید او هم در حال انجام تحقیقاتی در مورد قتل‌های مجازی است؟ اما او که نمی‌تواند به این سادگی و با شاید و این‌ها قضیه را حل کند.

-شرمنده؛ ولی من شما رو نمی‌شناسم. در ضمن الان وقت مناسبی...

-آدرس شما رو دوست شما به من داد، آقای نظیری. شاهرخ نظیری.

تمام آنچه در ذهن فرهان بود، به یک لحظه جلوی چشمانش مرور شد. «شاهرخ؟! پس حتماً زینب... باورم نمیشه. یعنی شاهرخ هم با زینب هم‌دسته؟! خب طبیعیه، اون برادرشه. حتماً کمکش می‌کنه»...

-آقای آشتی‌زاده؟ چیزی شده؟

-نه نه، چیزی نیست. تشریف بیارید داخل.

در را باز می‌کند و مهمان غریبه‌اش را داخل خانه هدایت می‌کند. در را که می‌بندد، از پشت سر به طرز مشکوکی به این مرد نگاه می‌کند. آیا واقعاً از طرف شاهرخ آمده است؟ آیا می‌توانست به او اعتماد کند؟ وارد هال که می‌شوند، فرهان او را به عنوان دوستش که قصد دارد در تحقیقاتش به او کمک کند، به پدرش معرفی می‌کند. پس از کمی سلام و احوالپرسی امیرزاده با پدر فرهان، مجتبی او را به اتاق خود راهنمایی می‌کند و باهم از پله بالا می‌روند.

فصل ۱۹: ۹۶ (۱۴/۰۲/۹۶)

فرهان نشسته است و مجتبی هم روبه‌رویش. مجتبی به دیوار سفیدرنگ اتاق فرهان نگاهی می‌اندازد و نگاهش به لپ‌تاپ فرهان می‌خورد. چندثانیه‌ای به آن خیره می‌شود. فرهان طوری که مجتبی متوجهش شود، گلوییش را صاف می‌کند. مجتبی هم نگاهش را سمت فرهان منعطف می‌کند. کت‌وشلوار مشکی‌اش را صاف و آرام شروع به صحبت کردن می‌کند.

-من از ماجراهای اتفاق افتاده و قتل‌های رخ داده توی وبلاگ‌های مختلف باخبرم. می‌دونم که شما و آقای نظیری هم در جریان اتفاقات هستید؛ البته تا حدودی و می‌دونم این حجم زیاد از قتل‌ها، اون هم به این شکل عجیب و مرموز...

فرهان وسط حرف‌های مجتبی می‌پرد و با تعجب فراوان می‌گوید:

-حجم زیاد؟! یعنی...

مجتبی لبخندی می‌زند و جواب می‌دهد:



-بله! بیشتر از اون آقای روانشناس و اون خانمه. ظاهراً شما فقط از قتل این دونفر خبر دارید؛ ولی تا الان حدود بیست و چند خودکشی که به نظر میاد همه به این روش اتفاق افتاده باشند، تو همین چندروز صورت گرفته. شاید هم بیشتر باشند که من ازشون باخبر نیستم.

فرهان نزدیک بود از تعجب شاخ دریاورد. با خودش فکر کرد: «یعنی این همه قتل؟! من فکر می کردم فقط دونفرن؛ اما قضیه خیلی وحشتناک تره. اگه زینب و شاهرخ هم...»

-آقای آشتی زاده؟

-بله، بله، گوشم با شماست. ببخشید، یه لحظه حواسم رفت جای دیگه. راستی اقامجتبی، می تونید منو فرهان صدا کنید. -ممنون. از داستان سال ۱۹۹۶ خبر دارید؟ داستان آقای اسپنسر، کروین اسپنسر و قتل هایی که انجام داد و اتفاقاتی که افتاد. -آره، یکی از دوستانم بهم گفت قضیه رو. که اسپنسر چطور آدم ها رو می کشته و بعدش دستگیر میشه و زندانیش می کنند. بعدش هم چند نفر رفتند تا اون دفترچه رو پیدا کنند؛ اما پیداش که می کنند، پلیس دنبالشون می کنه و همه می میرند و دفترچه هم گم میشه. -ظاهراً دوستتون اطلاعات خوبی داشتند؛ ولی ایشون یا همه چیز رو نمی دونستند یا همه چیز رو به شما نگفتند. -یعنی چی؟ بیشتر توضیح بدید لطفاً!

-ببینید، دوتا موضوع هست توی این داستان که حقیقت نداره. یعنی کسی نمی دونست که حقیقت نداره. اول اینکه همه افراد گروه آزادی بخش کلاغها نمردند و دوم اینکه اون دفترچه گم نشده.

فرهان که حجم زیادی از اطلاعات ناگهان و ناشناخته را طی این چندروز به ذهن سپرده بود؛ حالا دیگر نمی دانست با این اطلاعات چه باید بکند! متحیرانه نگاهی به چشمان قهوه ای روشن آقای امیرزاده می اندازد و می پرسد:

-اون وقت شما از کجا این دوتا موضوع رو می دونید؟

-چون من تنها بازمانده ای اون حادثه بودم. یکی از اعضای گروه آزادی بخش کلاغها.

فرهان دیگر حرف نمی زد. یعنی دیگر زبانش در دهان نمی چرخید. فقط به حرف های آقای امیرزاده گوش می داد.

-سال ۲۰۱۷ بود که ما ۱۵ نفر -که خودمون رو گروه آزادی بخش کلاغها نامیده بودیم- تصمیم گرفته بودیم بعد از گذشت ۹۶ روز از

سال ۲۰۱۷، به اون مخفیگاه بریم و هرطور شده اون دفترچه رو پیدا کنیم. من جزو ۶ نفر کمکی بودم که زیر نظر ۹ نفر اصلی بودیم.

به ما گفته بودند کشور انگلستان با کمک این دفترچه داره افرادی که علیه فعالیت می کنند رو بی سروصدا از بین می بره؛ واسه

همین ما باید اون دفترچه رو پیدا کنیم و اون رو از بین ببریم.

کمی مکث می کند و در ادامه می گوید:

-روز موعود رسید و ما وارد مخفیگاه شدیم. مخفیگاهی زیرزمینی که محافظت شده بود؛ اما ما تونستیم با تکنولوژی ها و اطلاعاتی

که داشتیم، کنترل اونجا رو به دست بگیریم؛ اما وقت زیادی نداشتیم؛ چون ممکن بود هر لحظه گروهی برسن و ما لو بریم. برای



همین بنا شد ۹ نفر اصلی ۹ تا اتاقی رو که کاملاً شبیه هم بودند بگردند. اتاق‌ها رو شبیه به هم ساخته بودند تا کسی نفهمه دفترچه تو کدوم اتاقه. ما ۶ نفر کمکی هم باید نگهبانی می‌دادیم؛ اما رئیس ما، مردی به نام «آرش طوطیانی»، که اون هم مثل من یه دورگه انگلیسی-ایرانی بود، گفت که من به جای اون، اتاق شماره‌ی ۴ رو بگردم؛ چون اون می‌خواست به عنوان سردسته‌ی نگهبان‌ها، کمکی‌ها رو فرماندهی کنه.

بعد از جست‌وجوی زیاد، بالاخره دفترچه رو پیدا کردم. خواستم به رئیس اطلاع بدم؛ اما گفتم شاید دیگه فرصتی نباشه تا دفترچه رو نگاه کنم. واسه همین از حافظه‌ی قویم استفاده کردم و هرچی تو دفترچه بود رو حفظ کردم. قوانین دفترچه رو که حفظ کردم، رفتم سراغ بقیه‌ی دفتر که دیدم صدای شلیک داره میاد. فهمیدم دیگه دیر شده و باید برگشت. سریع به رئیس اطلاع دادم و دفترچه رو بهش دادم و ما هم به هر زحمتی بود، از اونجا فرار کردیم.

جرعه‌ای از لیوان شربت پرتقالی که روبه‌رویش بود را می‌نوشد و ادامه می‌دهد:

- اما محافظان اونجا دست از سر ما برنداشتن. مجبور شدیم برای اینکه کارمون راحت‌تر بشه، به چند گروه تقسیم بشیم و هرکس از مسیری جداگانه فرار کنیم. دفترچه دست رئیس بود که از ما جدا شد. من هم به همراه دونفر دیگه از مسیر دیگه‌ای فرار کردیم. تا اینکه سر یه پیچ، ماشین ما افتاد توی رودخونه بزرگی که اون اطراف بود. من تونستم از اون معرکه جون سالم به در ببرم؛ اما اون دونفر نه.

به زخم‌های صورتش اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد:

- این زخم‌ها مال اون قضیه‌ست... بعدش که پلیس‌ها منطقه رو گشتند، چون نمی‌دونستند ما چند نفریم، فکر کردند همه مردند. واسه همین از دنبال کردن من دست برداشتند. من هم از انگلستان فرار کردم و به ایران برگشتم. بعدها اخبار رو دیدم که عکس ۱۴ نفر رو به عنوان کشته‌شده‌ها منتشر کردن که رئیس هم جزوشون بود و بعدتر فهمیدم که دفترچه پیدا نشده بوده و سخنان پلیس کذب بوده. حالا بعد از گذشت این مدت، متوجه شدم که حتماً یکی دفترچه رو پیدا کرده و من باید جلوی این قتل‌ها رو بگیرم. همون کاری که قبل‌تر باید می‌کردم و به‌خاطر کنجکاوای... احمقانه‌ام، نکردم و الان هم بابت اون اشتباه خیلی خیلی پشیمونم.

فرهان برای مدتی ساکت می‌ماند. به تمام قضیه دوباره فکر می‌کند. به آقای امیرزاده می‌گوید:

- خب حالا باید چه کار کنیم؟

آقای امیرزاده با چهره‌ای مصمم در چشمان فرهان نگاهی می‌اندازد و جواب می‌دهد:

- حالا باید قوانین نوشته‌شده توی اون دفترچه رو به شما بگم تا با کمک هم بتونیم این قاتل جدید رو پیدا کنیم. بعدش کار رو تموم کنیم و واسه همیشه از شر اون دفترچه خلاص بشیم.

فصل ۲۰: قوانین (۱۴/۰۲/۹۶)

حالا که فرهان قوانین این روش قتل عجیب را می‌دانست، می‌توانست راحت‌تر به حل این مسئله برسد. اول از همه سراغ وبلاگ



هانیه رفت تا آن وبلاگ را رمزگشایی کند: «براساس چیزی که مجتبی گفت، مطابق قانون ۱ باید اول ریشه کلمات آدرس وبلاگ رو دربیارم. هر وبلاگ چهار بخش داره که در مورد وبلاگ هانیه چهار بخش اون میشن `www`، `hanie`، `webblog` و `ir`. هر بخشی رو باید به اعداد دسیمال (۱) تجمعی اصلی (۲) تبدیل کرد؛ یعنی عدد دسیمال هر حرف رو به دست بیارم و از ۹۶ کم کنم. بعد اعداد رو باهم جمع کنم تا عدد دسیمال تجمعی اصلی اون بخش به دست بیاد (۳). در مورد وبلاگ هانیه حاصل هر چهار بخش میشه این: ۲۷، ۶۶، ۳۷، ۶۹» (۴)

حالا نوبت بخش بعدی رمزگشایی بود؛ یعنی پیدا کردن اصول: «ASL» طبق قانون ۲، برای کنترل هر فرد از طریق وبلاگ، باید وبلاگی تهیه کرد که هر سه قسمت (ASL سن، جنس و محل) دوبار توی IP اصلی تکرار شده باشند و طبق قانون ۳ اگه یکی از این شش مورد نباشه، کنترل کننده باید اون مورد رو با همون مورد مشابه در مورد خودش تطابق بده (۵). در مورد وبلاگ هانیه ۶۹ میشه سال تولد هانیه (37, A)، (6 جنسیتش S, 6)، (جنسیت (7) و محل (8) و ۲۷ هم سن اون. (S) با این حساب یه L کم داره و طبق قانون ۳، باید محل خودش رو مطابق با محل هانیه می کرد؛ یعنی کنترل وبلاگ از تهران. این با فرضیه‌ای که رها می گفت، جور درمیاد».

حالا فرهان بیشتر به زینب و شاهرخ مشکوک شده بود. هرچند نمی‌خواست باور کند زینب، آن دختر معصوم و مهربان این کارها را انجام داده باشد؛ ولی با اتفاقاتی که در این چندروز گذشت، دیگر هیچ چیز برایش غیرممکن جلوه نمی‌کرد. «باید با شاهرخ حرف بزنم. باید از زبون خودش بشنوم؛ اما نه. نمیشه. مطمئناً خواهرش رو لو نمیده؛ ولی شاید بتونم اطلاعاتی به دست بیارم».

حرف‌های مجتبی را قبل از رفتنش به یاد می‌آورد: «یه روز داشتم تو دانشگاه راه می‌رفتم تا شاید بتونم اطلاعاتی در این مورد قتل آقاجانی به دست بیارم که شنیدم یه خانمی داره در مورد آقای آقاجانی و یه مسائل عجیب دیگه با تلفن صحبت کنه. نمی‌خواستم استراق‌سمع کنم؛ اما مجبور شدم. ظاهراً با آقای به نام شاهرخ صحبت می‌کرد. دنبالش کردم تا رسیدم در خونه‌ش. بعد دیدم یه آقای هم ایستاده اونجا. آقاهه من رو دید و اوامد سمتم. بهش گفتم قضیه رو. اون اولش انکار کرد؛ اما بعد که اصرار من رو دید، گفت دوست نداره خودش و خواهرش در این مورد با کسی حرفی بزنن؛ چون ممکنه براشون بد بشه. اون وقت شماره تلفن شما رو داد؛ ولی من چون دیدم با این اوضاع، تماس گرفتن با شما می‌تونه خطرناک باشه، آدرس شما رو گرفتم و بهش گفتم فعلاً هیچ تماسی با شما نداشته باشه تا ببینیم قضیه چیه. تمام افرادی که به نوعی در این قضیه درگیرن، خواه‌وناخواه می‌تونن سوزهای برای قاتل باشند. بعد با اینکه تا اهواز راه زیاد بود؛ ولی هرطوری که شده بود خودم رو به شما رساندم تا این اطلاعات رو به شما بدم.

با این وجود فرهان دیگر مطمئن شد که نباید با شاهرخ تماس می‌گرفت؛ اما ماندن در این عذاب سخت بود. باید کاری می‌کرد؛ اما نمی‌توانست. پاسی از نیمه‌شب گذشته بود و برای همین رفت تا استراحت کند تا صبح به رمزگشایی وبلاگ آقاجانی بپردازد. تازه یادش آمده بود امروز پنج‌شنبه بود و سخنرانی حاج‌آقا عارف را فراموش کرده بود. این ناراحتی هم به ناراحتی‌های پیشینش اضافه شد. بلند شد تا برای آرامش، وضو بگیرد و پس از آن بخوابد. فردا کارهای زیادی برای انجام‌دادن داشت.



- ۱- (دسیمال یا دهدهی، شیوه‌ای از دسته‌بندی اعداد، حروف و علائم نوشتاری در رایانه و اینترنت است.
- ۲- (منظور) ASL (اصل) است که پیشتر توضیح داده شد.
- ۳- (جدول اعداد دسیمال اصلی حروف انگلیسی در پیوست آورده شده است.
- ۴- (شیوه تبدیل این آدرس به IP اصلی هم در پیوست آورده شده است.
- ۵- (برای مثال اگر در IP اصلی یک A کم داشت، باید سن خود کنترل‌کننده یا سال تولد او با سن یا سال تولد کنترل‌شده یکی باشد.
- ۶- (همان‌طور که پیشتر ذکر شد، در زبان فارسی می‌توان اسم را به جای جنسیت در ASL قرار داد؛ در نتیجه اسم هانیه (hanie) (37 = معادل جنسیت او می‌شود.
- ۷- (عدد اصلی جنسیت مؤنث در زبان خارجی مساوی (female = 42) یا (woman = 66) است.
- ۸- (محل زندگی وی تهران (tehran = 66) است.

فصل ۲۱: آقاجانی (۱۵/۰۲/۹۶)

صبح شده بود؛ ولی فرهان به دلیل خستگی مفرطی که داشت، هنوز خواب بود. مادرش متوجه حال پریشان او در این مدت شده بود؛ برای همین برایش وقت دکتر گرفته بود؛ چون فکر می‌کرد حالش خوب نیست. منتظر ماند تا بیدار شود و به او بگوید. فرهان بیدار می‌شود و به خودش که می‌آید، می‌بیند زیاد خوابیده است و فرصت زیادی را از دست داده است، دست و صورت نشسته روبه‌روی لپ‌تاپ می‌نشیند: «نباید وقت رو از دست بدم؛ چرا مامان واسه نماز صبح بیدارم نکرد؟» در همین حین مادرش وارد اتاق می‌شود.

-سلام.

-سلام مامان.

-صبح به‌خیر. نمای صبح‌خونه بخوری؟

-نه ممنون، کار دارم.

-فرهان، مطمئنی حالت خوبه؟ مشکلی نداری؟

-منظورت چیه مامان؟

-راستش این چندروزه می‌بینم خیلی آشفته‌ای. خوب غذا نمی‌خوری، کاری نمی‌کنی به‌جز وررفتن با لپ‌تاپت. واسه همین... برات وقت دکتر گرفتم.



فرهان که انگار خبر ناگواری را به او داده باشند، خشکش زد.

-دکتر؟! من که خوبم مامان. نمی‌خواد، کنسلش کن.

-ولی...

-گفتم که مامان، چیزیم نیست، یه کم کار دارم، سرم شلوغه. تموم که شد، همه چی عادی میشه. نگران نباش.

اگرچه فرهان با گفتن «نگران نباش» نمی‌توانست نگرانی مادرانه مادرش را برطرف کند؛ اما حداقل توانست او را راضی کند تا وقت دکتر را به تعویق بیندازد.

«حالا برم سراغ رمز وبلاگ آقاجانی...»

فرهان می‌نشیند و شروع به رمزگشایی می‌کند: «تجزیه آدرس آقاجانی میشه `www`، که میشه `۶۹`، `farshid` که میشه `۶۵`، `webblog` که میشه `۶۶`، و `com` که میشه `۳۱`. با این حساب IP اصلیش میشه `۶۹.۶۵.۶۶.۳۱`. چیزی رو ازش مشخص نمی‌کنه. `۶۵` میشه جنسیت (S) و سال تولدش (A) و `۶۶` میشه محلش (L) که تهرانه و `۳۱` که میشه جنسیت (۱) و سنش (S) و (A). پس یه محل (L) کم داره که باز هم با سکونت تو تهران می‌تونسته این کار رو بکنه. پس می‌تونسته با یه تیر دو نشون بزنه؛ هم‌زمان هم هانیه هم آقاجانی رو کنترل کنه.»

فرهان هرچه بیشتر در عمق این قضیه می‌رفت، بیشتر به حرف‌های رها یقین می‌کرد. قبلاً مشکوک بود به این قضیه که شاید آقاجانی، هانیه را با آن وبلاگ کنترل می‌کند؛ اما طبق قانون ۱۱، کسی که کنترل شده باشد، نمی‌تواند کسی دیگر را کنترل کند؛ حتی اگر در وبلاگ کنترل شده چیزی بنویسد. بنابراین نمی‌شد آقاجانی خودش کنترل کننده هانیه باشد و این یعنی یک نفر در آن واحد دونفرشان را کنترل می‌کرد. «شاید هم دو نفر!» او با این فکر، به خودش شوک شدیدی وارد کرده بود؛ چراکه دو نفر، یعنی «زینب و شاهرخ؟!»

فرهان تصمیم گرفت برای مشورت کردن در مورد این مسئله، به رها پیامی بدهد. هرچه باشد، او را فقط خودش می‌شناخت و نه در وبلاگ‌ها و نه در کلاس اثری از او نبود، در نتیجه صحبت با او نه خطری برای فرهان داشت و نه برای رها.

«سلام. هستی؟!»

۱) - (عدد اصلی جنسیت مذکر در زبان خارجی مساوی (male = 31) یا (man=28) است.

فصل ۲۲: عشق نهفته (۱۶/۰۲/۹۶)

صبح شده است و فرهان هنوز منتظر جواب رهاست. حدود ساعت ۱۲ است که رها بالاخره جوابش را می‌دهد.

-سلام. آره هستم. چه خبر؟



- خبرهای خوبی ندارم. راستش بعد از اون حرفت که گفتی مظنونی به دو نفر از دخترهای کلاس، خواب و خوراک ندارم.

- چرا مگه؟ اون دو نفر رو می‌شناسی؟

- فقط زینب نظیری رو می‌شناسم؛ خواهر دوست و هم کلاسی قدیمیم، شاهرخ و...

- و چی؟

فرهان کمی مکث کرد و گذشته‌ها را به خاطر آورد؛ گذشته‌ای که به حال هم رسیده بود. با صدایی آرام گفت:

- و دختر مورد علاقه‌م...

فرهان و شاهرخ از سال ۹۰ که رشته‌ی حسابداری را در دانشگاه اهواز شروع کردند، باهم رفیق بودند. شاهرخ که از خوابگاه دانشجویی خوشش نیامده بود، بعد از ۳ ترم از آنجا رفت و واحد کوچکی برای خودش اجاره کرد. فرهان هم هر از چند گاهی به او سر می‌زد تا از تنهایی در بیاید؛ اما سال ۹۲ که خواهرش، زینب، هم در دانشگاه اهواز و رشته روانشناسی قبول شد، خانواده‌اش علی‌رغم این که فاصله اهواز تا تهران زیاد بود و میلی نداشتند که تنها دخترشان در شهر غریب درس بخواند؛ اما به خاطر این که شاهرخ هم اهواز درس می‌خواند، راضی شدند تا زینب هم در آنجا درس بخواند؛ اما زینب برخلاف برادرش ترجیح می‌داد تا در خوابگاه و کنار دوستانش باشد. برای همین در خوابگاهی کنار دانشگاهش ثبت‌نام کرد.

روزی از روزها، فرهان که برای دیدن شاهرخ به خانه‌اش می‌آید، به‌طور اتفاقی دختری را کنار در واحد شاهرخ می‌بیند که او را نمی‌شناسد. شاهرخ که می‌رسد، آن دو را به هم معرفی می‌کند. بعد از گذشت چندماه و ادامه آموخته‌ها، فرهان باز هم زینب را می‌دید. تا اینکه فهمید عاشقش شده است و بهانه رفتن به خانه شاهرخ (که این چند مدت زود به زود می‌رفت) بیشتر دیدن اتفاقی زینب است، نه شاهرخ. خود زینب هم که تقریباً حس کرده بود فرهان چه احساسی نسبت به او دارد، رفت و آمدش را به خانه شاهرخ قطع کرد و دلیلش را به برادرش توضیح داد. برادرش هم که نظر خواهرش برایش مهم بود، قبول کرد و چیزی نگفت.

بعد از گذشت مدتی، فرهان که متوجه غیبت طولانی مدت زینب می‌شود، از شاهرخ دلیلش را می‌پرسد و همین مسئله باعث می‌شود تا بحث باز شود و فرهان هم که شرم می‌کند این قضیه را به صمیمی‌ترین دوستش بگوید، عشقش را در سینه پنهان می‌کند.

این قضیه می‌گذرد و می‌گذرد تا اینکه در هنگام فارغ‌التحصیلی، شاهرخ داستان علاقه فرهان به زینب را از زیر زبان فرهان بیرون می‌کشد؛ اما فرهان می‌گوید که به احترام رفاقت چیزی نگفته است. شاهرخ هم راضی نمی‌شود دوست صمیمی‌اش را به عنوان

خواستگار خواهرش قبول کند. در نتیجه شاهرخ، اهواز، فرهان و عشق در دل او را رها می‌کند و به تهران برمی‌گردد. فرهان که دیگر حوصله درس ندارد، به سربازی می‌رود و پس از اتمام سربازی، دنبال کار می‌گردد و در همین حین به کارهای جانبی‌اش می‌پردازد. تا

اینکه با اتفاق افتادن قضیه‌ی هانیه و آقاجانی و ربط داده شدن آن به زینب، آتش عشقش دوباره شعله‌ور می‌شود؛ عشقی که حالا بالای جانش شده.



فصل ۲۳: مجتبی (۱۶/۰۲/۹۶)

-خب پس تو عاشق دختری شده که به احتمال زیاد هم خودش و هم برادرش یه پاشون تو این قضیه گیره.
-آره؛ ولی خب این فقط یه احتمالیه.

فرهان این جمله را با تمام امیدی که دارد به زبان آورده است؛ اما رها که زینب را نمی‌شناسد، بی‌طرفانه جوابش را می‌دهد:
-اما باید قبول کنی احتمالش زیاده. تقریباً نزدیک به صددرصد.
این جواب رها، فرهان را ناامید می‌کند. رها دوباره پاسخ می‌دهد:
-راستی، امروز هم باز یه نفر به همین روش تو اردبیل به قتل رسیده.

فرهان دیگر به مقتولین فکر نمی‌کند که تمام فکر و ذهنش شده قاتل؛ شده زینب. به رها می‌گوید:

-من هم یه سری اطلاعات به دست آوردم. از طریق یکی از دوستانم، تونستم وبلاگ‌های هانیه و آقاجانی رو رمزگشایی کنم.
-رمزگشایی؟! منظورت چیه؟
-ببین، بذار واسه‌ت توضیح بدم.

فرهان قوانین و نکاتی که مجتبی به او گفته بود را به رها هم گفت و از او خواست تا در مورد سایر وبلاگ‌ها هم چنین تحقیقاتی انجام بدهد. رها جواب می‌دهد:

-آخرش نگفتی، این یارو که این اطلاعات رو بهت داد کیه؟ اسمش چیه؟
-نمی‌شناسیش.

-باز گفت نمی‌شناسیش! خب بگو بشناسم!

-باشه چشم! مجتبی امیرزاده.

-نمی‌شناسم.

-گفتم که.

-حالا این یارو امیرزاده این اطلاعات مهم و مخفی رو از کجا به دست آورده بود؟

-یادت هست داستان سال ۱۹۹۶ رو که بهت گفته بودم؟ همون قضیه‌ی دفترچه، اسپنسر، قتل‌ها و این موضوعات.

-آره یادمه. خب که چی؟

-خب این یارو بازمانده همون ماجراست.

-واقعاً؟! ولی تو که گفته بودی همه مُرده بودن! اصلاً از کجا مطمئنی حرف‌های این یارو درست بوده باشه؟ شاید داره چاخان سر هم می‌کنه!



-چرا باید دروغ بگه؟ حرف‌هاش به نظر کاملاً درست میاد. بعد هم دلیلی نداره دروغ بگه. همه‌ی چیزهایی هم که گفته با وقایع جور درمیاد. من هم فکر می‌کردم همه مرده باشن؛ ولی با حرف‌هایی که زد و اطلاعاتی که بهم داد، حالا دیگه شک ندارم راست میگه. اون توی ماجرا بوده.

-عجب! راجع به این قضیه به شاه‌رخ که چیزی نگفتی؟ اون که بدونه فکر نکنم به نفعت باشه. حواست رو جمع کن.
-نه. آخه مجتبی بهم گفته بود احتمال داره حرف‌هامون از این طریق شناسایی بشه. یعنی قاتل شاید بتونه حرف‌های ما رو استراق کنه. یه جورایی مثل ردیابی مکالمات و این حرف‌ها. واسه همین چیزی بهش نگفتم.
-خوب کاری می‌کنی. اصلاً... پس واسه چی الان داری با من حرف می‌زنی؟
-مگه مشکلی داره؟!

-فکر نکردی قاتل بتونه الان گفت‌وگوی ما رو ردیابی و استراق سمع کنه؟!
-آخه تو... تو که هیچ اثری تو هیچ‌جای این ماجرا نداری. محال ممکنه قاتل بتونه تو رو ردیابی کنه. هیچ نشونی از تو نداره.
-دیوونه! تو رو که می‌تونه ردیابی کنه!

فرهان به این نکته خیلی ساده توجه نکرده بود. واقعاً اگر قاتل تا الان صحبت‌های آنان را ردیابی کرده بود، چه بلایی ممکن بود سرشان بیاید؟ با حالتی سرشار از درماندگی گفت:

-وای! راست میگی! خب حالا چه کنیم؟ من نگران شدم!
رها جواب نداده بود.

-رها؟!

رها حالا دیگر آفلاین شده بود.

«مثل این که گند زدم! اگه الان قاتل متوجه بشه چی؟! خدای من! نه، نباید این‌طوری می‌شد.»
فرهان هرچقدر که تلاش می‌کند اوضاع را بهتر کند، بدتر می‌شود. نمی‌خواهد مسئله از این چیزی که هست بغرنج‌تر شود؛ اما تمام اتفاقات، غیرقابل‌باورتر از آن چیزی که فکرش را می‌کرد رخ می‌داد. فرهان مستأصل‌تر از همیشه، موبایلش را خاموش می‌کند و سرش را در دستانش می‌گیرد.

«حالا چی میشه؟»!

فصل ۲۴: قمر در عقرب (۱۶/۰۲/۹۶)

نیمه‌شب است و فرهان در تخت خود دراز کشیده است. از ترس خوابش نبرده است. موبایل خاموشش را در دست گرفته و به آن خیره شده است. فکرهای زیادی ذهنش را مشغول کرده است. داستان هانیه، خودکشی آقاجانی، دست‌داشتن زینب در قتل‌ها،



هشدارهای رها، ردیابی قاتل و... با خودش فکر کرد: «اگه قاتل الان من رو ردیابی کرده باشه چی؟!»
مدام به این مسئله فکر می‌کند.

«دیگه حتی همیشه خوابید. عجب وضعیه!»

به ساعت نگاه می‌کند، ۲ و ۱۳ دقیقه نیمه‌شب است. ناگهان چیزی به ذهنش خطور می‌کند: «قانون سیزدهم!»
طبق قانون ۱۳ نوشته شده در آن دفترچه، توضیحات نوشته شده در وبلاگ یک فرد، در صورتی که آن فرد هوشیار نباشد، عمل نمی‌کند.

«هوشیار نبودن یعنی خواب، کما، بیهوشی و این‌ها؛ پس اگه بخوابم، حداقل مطمئنم تا صبح خبری نمیشه. آره باید هرطوری بشه بخوابم! این طوری می‌تونم به طریقی حداقل تا صبح رو زنده بمونم! واسه بعدش هم خدا کریمه.»

سپس سعی کرد هرطور که شده بخوابد. هرچه در تخت غلت زد و این‌ور و آن‌ور شد، ذهن مشغولش نمی‌گذاشت تا به خواب برود. بلند شد و رفت از یخچال قرص خواب برداشت و خورد. به تخت خوابش برگشت و سعی کرد که بخوابد. پس از حدود بیست دقیقه خوابش برد؛ خوابی که نتیجه و فردای آن معلوم نبود.

صبح روز بعد، با وجود اینکه فرهان دیشب زیاد خوابیده بود و الان هم ساعت ۱۱ صبح از خواب بلند شده بود؛ ولی همچنان خسته و کوفته بود. بلند می‌شود و یک لیوان آب می‌خورد. اصلاً نمی‌تواند حواس خود را به موضوعی جمع کند. سردرگم است. می‌ترسد موبایلش را روشن کند. هنوز دچار استرس ردیابی شدن توسط قاتل است. حق هم داشت؛ مرگ در یک قدمی او بود. آن هم به شیوه‌ای که حتی فکرش را نمی‌کرد روزی علت مرگش این باشد. با خودش فکر کرد که اگر زینب قاتل بود، می‌توانست به راحتی او را بکشد؛ چون او با کمک برادرش می‌توانست به راحتی ۶ مورد قانون ASL را در موردش تکمیل کند.
«لعنتی!»

موبایلش را روشن می‌کند: «دیگه کار از کار گذشته. از این بدتر نمیشه. من همین الان هم یه آدم مُرده‌ام.» پیام‌ها و تماس‌های موبایل خود را بررسی می‌کند. هیچ پیام یا تماسی از طرف شاهرخ، رها، علی، مجتبی یا فرد مهم دیگری نمی‌رسد. آخرین اخبار را مطالعه می‌کند تا ببیند اتفاق خاصی افتاده یا نه. در حال بررسی اخبار بود که ناگهان متن یکی از خبرها تمام نیروی بدنش را از او می‌گیرد؛ به طوری که موبایل از دستش بر زمین می‌افتد. «مجتبی امیرزاده، نویسنده ایرانی-انگلیسی، صبح امروز خودکشی کرد.»
در همین حین موبایلش زنگ می‌خورد. چند ثانیه‌ای طول می‌کشد تا فرهان خودش را جمع کند. نگاه می‌کند و می‌بیند علی است که تماس گرفته است. همچنان بهت او را فراگرفته است. نمی‌داند جوابش را بدهد یا نه. دوست ندارد، رفیقش هم به سرنوشت مجتبی دچار شود. در همین فکر بود که تماس قطع شد. چند ثانیه بعد تلفن دوباره زنگ می‌خورد. این‌بار ناشناس است.

فرهان در ابتدا شک دارد که جواب بدهد یا نه؛ اما با فکر اینکه دیگر راهی برایش نمانده، تلفن را با کمی ترس و دلهره جواب می‌دهد:



-ب... بله!

-من همونم که تازه تماس گرفت و قطع کرد. اخبار رو شنیدم. یه شماره جدید بذار رو یه گوشی دیگه و با قندشکن به این شماره زنگ بزنی. خداحافظ.

فرهان از این همه سردرگمی و انبوه مسائل عجیب و ناگهانی دیگر خنده‌اش گرفته بود. آن کسی که کمی قبل زنگ زده بود و قطع کرده بود، دوستش، علی، بود. حالا دیگر علی هم باید به رمز صحبت می‌کرد! یک گوشی قدیمی داشت که از آن استفاده نمی‌کرد. یک خط جدید هم می‌خواست؛ اما خط جدید از کجا تهیه کند؟

«خط مامان؟ نه دیگه، هیچ آشنایی رو نباید وارد این بازی کنم. تا همین جا هم هرکی رو می‌شناختم، به نوعی داره از بین میره». فرهان سریع مدارک موردنیاز برای تهیه یک سیم‌کارت جدید را آماده کرد و رفت تا از نمایندگی سر کوچه خانه‌شان یک سیم‌کارت جدید بخرد. بعد از خرید سیم‌کارت، آن را در همان گوشی قدیمی‌اش گذاشت و تمام برنامه‌های موردنیاز را در آن نصب کرد. بلافاصله برنامه‌ی قندشکن را روشن کرد و به علی، یعنی همان شماره ناشناس زنگ زد.

-سلام علیکم.

-سلام علی.

-خبر راجع به مجتبی امیرزاده رو شنیدم.

-تو از کجا مجتبی رو می‌شناسی؟

-نمی‌شناختم و نمی‌شناسم؛ اما وقتی دیدم یه خودکشی مشکوک اونم توی اهواز رخ داده، سریع رفتم تو اینترنت هرچی تونستم راجع به این قضیه گشتم. راستش گفتم شاید بعد از اون قتل‌ها توی تهران، الان قاتل اومده باشه اهواز. واسه همین نگران شدم.

-اومده باشه اهواز؟

-آره خب، بعید نیست. مجتبی هم تو اهواز بوده. نمی‌دونم چرا. آخه اون تهرانی بود.

-اون اومده بود من رو ببینه و یه سری اطلاعات راجع به شیوه ی قتل اون قاتل بهم بده. که خب اطلاعاتش کامل و دقیق بودند؛ به طوری که من رو خیلی به حل مسئله نزدیک‌تر کرد.

-واقعاً؟

فرهان تمام اطلاعاتی را که می‌دانست با علی به اشتراک گذاشت. همه آن چیزهایی که مجتبی به او گفته بود؛ داستان واقعی ۱۹۹۶، حمله به مخفیگاه، بازمانده بودن مجتبی، قوانین وبلاگ و صحبت‌های دیشبش با رها. طبیعتاً علی بهتر می‌توانست از این اطلاعات استفاده کند و مطالب جدیدتری به دست بیاورد. حالا علی (که از اطلاعات جدید سرشار شده بود) جواب می‌دهد:

-صبر کن تا فردا بینم چی می‌تونم از این اطلاعاتی که بهم دادی گیر بیارم.

-باز که گفتی صبر کن! نمی‌تونم علی، می‌فهمی؟!



-خب فرهان جان، اطلاعاتی که دادی زیادند و تحلیل و بررسیشون زمان می‌بره. باید بشینم دقیق فکر کنم و یه سری کارها رو انجام بدم. باید صبر کنی.

-چی بگم. باشه. فقط تو رو خدا کمکم کن علی. دارم دیوونه میشم!

-درکت می‌کنم فرهان؛ ولی فعلاً همیشه کاری کرد. فقط باید صبر کرد.

فرهان باز هم مجبور بود، طعم انتظار را بچشد؛ انتظاری که حالا تلخ‌تر از همیشه بود. قبل از اینکه با علی خداحافظی کند، تصمیم گرفت اطلاعات دیگری را هم به او بدهد.

-راستش می‌خواستم یه چیز دیگه‌ای هم بهت بگم.

-در مورد چی؟

-در مورد دو نفر که فکر می‌کنم تو این قتل‌ها دست داشته باشن...

فصل ۲۵: خواهر و برادر (۱۷/۰۲/۹۶)

فرهان داستان شاهرخ و زینب را به علی می‌گوید. قضیه دوستی دیرین او و شاهرخ. قضیه عشقش به زینب و نهان بودن آن تا حالا؛ تا حالایی که دیگر دیر شده بود و عشق، بد وقتی گریبان‌گلویش را گرفته بود و همچنین قضیه دست‌داشتن این دو نفر در قتل‌های وبلاگی را شرح می‌دهد. دوست نداشت این‌ها را بگوید؛ ولی باید می‌گفت. با نگفتنش، چیزی حل نمی‌شد. پس از شنیدن این قضایا، علی هم مثل فرهان متعجب بود.

-مطمئنی؟ ولی این خیلی عجیبه!

-این چندروز اون قدر اتفاقات عجیب و غریب افتاده واسه‌م که دیگه هیچ چیزی واسه‌م عجیب نیست.

-پس چرا شاهرخ به مجتبی کمک کرد که بیاد پیش تو؟

-نمی‌دونم، شاید...

ناگهان چیزی به ذهنش خطور می‌کند و تنش از ترس سرد شد. به علی گفت:

-شاید چون می‌خواست مجتبی بیاد پیشم، بعد اون رو تو اهواز بکشه.

-خب پس چرا بلافاصله بعد از رسیدن به اهواز نکشتش؟

-اون که نمی‌دونست مجتبی دقیقاً کی می‌رسه اهواز و این که خود شاهرخ هم باید اهواز می‌بود. در ضمن، شاهرخ نمی‌تونست با من

تماس بگیره؛ چون این طوری مجتبی به قضیه مشکوک می‌شد.

-چرا میگی شاهرخ هم باید اهواز می‌بود؟ به خاطر خودکشی یه پسر نوجوون که دیشب توی اهواز رخ داد؟

-آره خب. چون تا قبل از این اکثر قتل‌ها توی تهران بود؛ اما الان دوتا قتل توی اهواز. این یعنی شاهرخ باید اهواز باشه.



-شاهرخ؟ یا زینب؟

فرهان اصلاً دوست نداشت اسم زینب را به عنوان قاتل بیاورد؛ برای همین از شاهرخ مایه می گذاشت؛ اما بالاخره ناچار بود حقیقت را بپذیرد.

-هر دو تا شون.

-صبر کن. ما که هنوز اطلاعاتی در مورد آدرس وبلاگی که مجتبی با اون به قتل رسیده پیدا نکردیم. صبر کن.

-نه، یه بار هم به خاطر من صبر نکن! نذار بیشتر از این صبر کنم. همین امروز بهم اطلاعات بده راجع به این قضیه. می دونم که تو می تونی.

-باشه. من شروع می کنم به هک وبلاگ مجتبی. تو هم تلاشت رو بکن.

-ممنون!

-خواهش می کنم. بینم می تونی کاری کنی من این ترم از درس هام عقب بیفتم یا نه!

-جبران می کنم!

علی مکالمه را قطع می کند و کار هک خود را آغاز می کند. فرهان هم شروع می کند به جست و جوی هر آن چیزی که می توانست حتی قدمی او را به یافتن حقیقت این قتل و در واقع راضی کردن دلش در بی گناه بودن زینب نزدیک کند. اینک امید در دلش تقویت شده بود. تمام کلمات کلیدی را به تنهایی و در کنار هم جست و جو کرد. تمام نتایج را تا چند صفحه ادامه داد. تمام صفحات را با دقت مطالعه می کرد تا شاید چیز مرتبطی پیدا کند. حتی مطالب ظاهراً غیرمرتبط، ولی مشابه را مطالعه می کرد تا به نتیجه ای برسد. آن قدر جست و جو کرد تا خسته شد؛ ولی چیز مفیدی نیافت. «پس چرا پیدا نمیشه؟ چقدر من بدشانسم! لعنتی!» شب شده بود و فرهان از این قضیه مطلع نبود؛ تا زمانی که نگاهی به ساعتش کرد و دید وقت نماز مغرب و عشا گذشته است. بلند می شود و نمازش را می خواند.

بعد از اینکه نمازش تمام شد، سراغ موبایلش می رود. در همین حین موبایلش زنگ می خورد؛ علی بود. فرهان زود جواب می دهد:

-چی شد علی؟ پیدا کردی؟

-آره. وبلاگش رو پیدا کردم.

-چطور پیدااش کردی؟ من که هرچی گشتم چیزی پیدا نکردم.

-واسه همینه که به ما میگن هکر، برادر!

-خب حالا! بگو چی پیدا کردی.

-بعد از کلی جست و جو و گشت و گذار تو اینترنت، آدرس اون وبلاگ رو پیدا کردم که مثل دفعات قبلی پاک شده بود. واسه همین

دیگه نتونستم واردش بشم و اطلاعات بیشتری به دست بیارم؛ ولی اطلاعات خوبی گیر آوردم. اول این که آدرس وبلاگش اینه:



www.mojtaba.ablog.com و IP اصلیش هم میشه ۶۹,۵۹,۳۷,۳۱.

- پس چرا این دفعه با سایت weblog این کار رو نکرده بود؟

- نمی‌دونم. ولی اگه رمزگشاییش کنیم، حتماً به رمز این موضوع هم دست پیدا می‌کنیم.

سپس علی و فرهان شروع به رمزگشایی وبلاگ مجتبی کردند. آن چیزی که مشخص بود، (59 mojtaba) و (31 com) برای نشان دادن جنسیت (S) بود. از آنجایی که محل قتل اهواز بوده، در نتیجه باید رمز اهواز را پیدا می‌کردند. اهواز در انگلیسی به دو شکل ahvaz و ahwaz نوشته می‌شود، که عدد اصلی اولی ۵۸ و دومی ۵۹ بود. پس مشخصاً قاتل از شکل نوشتاری ahwaz برای تطابق آن با عدد ۵۹ استفاده کرده بود. در نتیجه محل (L) اول پیدا شد. محل دوم پیدا نبود. در جست‌وجوی سن (A)، ارتباط اعداد با هم و همچنین ۹۶ مهم بود. بنابراین رمز سن هم به سرعت مشخص شد؛ $۳۷ = ۵۹ - ۹۶$. سال تولد مجتبی ۱۳۵۹، و سن او هم ۳۷ سال بود. اگرچه آن‌ها این اطلاعات را در مورد مجتبی نمی‌دانستند؛ اما با کمی جست‌وجو در اینترنت و خواندن جزئیات اخبار قتل مجتبی (که در سایت‌ها به دلیل عدم آگاهی کافی از این موضوع، به اشتباه خودکشی بیان شده بود)، متوجه سال تولد و همچنین سن او شدند. پس هردو سن (A) هم مشخص شدند. تنها چیزی که می‌ماند، یک محل (L) بود. این محل، همان چیزی بود که آن امید تقویت شده در دل فرهان را نیز از بین برد.

- پس قاتل اومده اهواز.

علی برای دل‌گرمی او جوابی می‌دهد:

- خب شاید یکی دیگه بوده نه شاهرخ و یا زینب.

- شاید. ولی... نمی‌دونم... نمی‌دونم.

- نگران نباش فرهان. خدا کریمه. امیدت رو از دست نده. وقتی به یکی اعتقاد داری، تا آخر این اعتقادت رو حفظ کن.

- چی بگم والله.

پاسی از شب گذشته بود و هردوی آن‌ها خسته شده بودند. از طرفی هم علی فردا کلاس داشت. برای همین مکالمه‌شان را تمام کردند. فرهان حالا دیگه چیزی از این زندگی نمی‌خواست. اگر قرار بود به دست زینب، عشق قدیمی‌اش بمیرد، ابایی نداشت؛ اما دلش می‌خواست حداقل با او رودررو شود و برای آخرین بار او را ببیند. یا حداقل صدای او را بشنود و بعد جان بدهد. حالا دیگه وضوی قبل از خواب هم برایش حکم آرامش قبل از مرگ را داشت. هیچ‌وقت تصور مرگی این‌چنینی را نداشت.

فصل ۲۶: عشق (96/02/18)

صبح بود و چند دقیقه‌ای می‌شد که فرهان از خواب بیدار شده بود؛ ولی از فرط خستگی و دغدغه‌های ذهنی، حتی حس بلندشدن هم نداشت. تنها از این که صبحی دیگه آغاز شده بود و هنوز زنده بود، کمی احساس خوشحالی به او دست داده بود؛ اما می‌دانست این



خوشحالی کم و کوتاه هم در روزی نه‌چندان دور به سر خواهد رسید. در همین افکار بود که فکری مثل یک صاعقه ناگهانی، بر ذهنش اصابت کرد. «اگه قرار بود زینب من رو بکشه، دیگه حالا که اهواز بود باید می‌کشت. پس چرا هنوز من رو نکشته؟ اون که می‌دونه من قضیه رو می‌دونم. نکنه اون هم عاشقم شده؟!» فرهان با این حرف‌ها تصمیمی را در ذهنش کاشت که نتیجه‌اش تماس با شاهرخ بود. حق هم داشت، دیگه کار از کار گذشته بود و اگر بنا بود زینب او را بکشد، تابه‌حال خودش ریخته شده بود. پس باید به هرطوری که می‌شد مانع از این کار می‌شد. از جایش بلند شد و از روی میز کنار تخت خوابش موبایلش را برداشت؛ شماره شاهرخ را گرفت و به رفیق دیروز و دشمن امروزش زنگ زد.

هرچقدر که زنگ زد، شاهرخ جواب نداد. جواب پیام‌هایش را هم نمی‌داد.

«حتماً به‌خاطر هشدار مجتبی یا شایدم از اینکه می‌دونه من قضیه رو فهمیدم دیگه جوابم رو نمیده. خب معلومه که نباید جوابم رو بده. این راه هم روم بسته شده. ای خدا!»

فرهان می‌دانست دیگه کاری از دستش بر نمی‌آمد. می‌دانست دیگه باید روزی منتظر پایان داستان زندگی نه‌چندان طولانی خود هم می‌بود. داستانی به تلخی و کوتاهی داستان هانیه. «هانیه؟!» این فکر، جرقه‌ای در ذهنش ایجاد کرد. همچون پلنگی از جای خود به سمت لپ‌تاپش خیز برداشت، آن را روشن کرد و داستان هانیه را با دقت تمام برای چندمین بار مرور کرد.

«هانیه دختری ۲۷ ساله...»

«اون ۲۷ سالش بود. متولد سال ۶۵.»

امروز، یک روز مانده به روز تولد هانیه بود.

«یعنی فرداش می‌شد ۲۸ سال IP. اصلی وبلاگ هانیه هم ۶۹,۳۷,۶۶,۲۷ بود. پس اگه اون می‌شده ۲۸ سال، طبیعتاً دیگه

نمی‌تونسته کنترلش کنه؛ چون عدد سنش می‌شد ۲۸ و کنترل از روی هانیه برداشته می‌شد و نقشه‌های قاتل به هم می‌ریخت. پس به همین دلیل یه روز قبل از تولدش اون رو می‌کشه. یعنی قاتل عجله داشته واسه کشتنش؛ چون وقتی واسه‌ش نمونه بود؛ برای همین یه راه فوری، ولی مطمئن رو واسه قتلش انتخاب کرد. این یعنی...»

فرهان در لحظه‌ای بدنش از شدت ترس مثل یخ منجمد شد. به صفحه لپ‌تاپ و عدد ۲۷ خیره شده بود: «من هم همین جمعه ۲۷ سالم میشه...»

فرهان لپ‌تاپ را همان‌طور روشن رها می‌کند و روی تختش دراز می‌کشد. گرسنه است؛ اما اشتهاهی برای خوردن غذا ندارد. مادرش به اتاقش می‌آید.

-سلام فرهان. خوبی؟

فرهان از تختش بلند می‌شود و جواب سلام مادرش را می‌دهد. مادرش که متوجه غم او می‌شود، می‌پرسد:

-مطمئنی؟! -



-آره مامان، چیزیم نیست. مطمئن باش.

-خب پس چرا نمیای صبحونه بخوری؟

-الان میام مامان. برم دست و صورتم رو بشورم، الان میام پایین.

-باشه پس زود بیا تا صبحونه نشده نهار!

-چشم.

مادرش می‌رود و فرهان حالا نگاهی دوباره به لپ‌تاپش می‌اندازد. بدون توجه به این مسئله، می‌رود تا صبحانه بخورد و سر این موضوع هم فکری نکند. در دسرهایش که یکی-دوتا نبودند؛ قتل بود، عشق بود، مرگ بود، دلهره بود. همه چیز را با هم داشت!

موقع نماز ظهر و عصر شده بود. فرهان اگرچه دل و دماغ نماز خواندن نداشت؛ اما نماز ظهر و عصرش را به هر صورتی خواند و بعد از اتمام نماز، غم عجیبی را در دل خود احساس کرد. غمی که با سایر غم‌هایی که این چندروز تجربه کرده بود فرق داشت. غمی که حالا اشک را به خانه چشمانش می‌بارید. او برای اولین بار بود که در این چندروز گریه می‌کرد. دلش خیلی پُر بود؛ از

قتل‌ها، تنهایی‌ها، مرگی که عن‌قربان گریبانش را خواهد گرفت و از همه زهرآگین‌تر و دردآورتر، عشق قدیمی‌اش که حالا ملک‌الموت او شده بود. با خودش آرزو کرد که ای کاش مُرده بود و چنین روزی را نمی‌دید. واقعاً روز سختی برایش بود. روزی که هر لحظه آن بیم مرگ باشد. روزی است از صد شب تاریک بدتر. چقدر روز سختی را می‌گذراند.

فرهان که می‌بیند شاهرخ جواب تماس‌ها و پیام‌هایش را نمی‌دهد، تصمیم می‌گیرد به خانه شاهرخ در اهواز سری بزند. به‌هر حال اگر او اهواز بوده باشد، طبیعتاً باید او را آنجا پیدا می‌کرد. می‌بیند دیگر وقتی برای ازدست‌دادن ندارد؛ برای همین به‌سرعت آماده می‌شود تا سری به خانه شاهرخ بزند. خانه‌ای که خاطرات خوب زیادی در آنجا داشت که حالا باید آن خاطرات را با خاطراتی بد و دلهره‌آور مبادله می‌کرد.

فرهان بعد از حدود نیم‌ساعت، حالا به خانه شاهرخ رسیده است. هرچه در خانه را می‌زند و زنگ را می‌فشارد، کسی پاسخگو نیست. موبایلش را هم که جواب نمی‌دهد. می‌رود و از همسایه‌ها سراغش را می‌گیرد. از همسایه‌ها هم کسی از او خبر ندارد. خب طبیعی است در این دوره زمانه کسی از همسایه‌اش خبر نداشته باشد! با خودش فکر می‌کند: «شاید کسی ندیده که اومده اینجا». می‌خواهد برگردد که لحظه‌ای بعد با خود می‌اندیشد که شاهرخ هر جا که رفته باشد، باید شب به اینجا برگردد. نمی‌شود که شب را جایی بیرون از خانه سر کند. برای همین دم در خانه منتظرش ماند تا او برسد.

تا شب همان‌جا ماند؛ اما خبری از شاهرخ نشد. خسته و کوفته راه برگشت به خانه را پی می‌گیرد. در میانه راه به ذهنش می‌رسد که به علی بگوید تا کاری مهم را برایش انجام دهد. برای همین با او تماس می‌گیرد. علی سلام می‌کند و فرهان ادامه می‌دهد: -سلام. علی خواستم یه کاری واسه‌م بکنی.



-خیره! چیزی شده؟

-ببین، من خونه شاهرخ تو اهواز رفتم، نبود. هرچی منتظر نشستم نیومد.

-واسه چی رفتی اونجا؟

-خواستم باهات صحبت کنم. به نظرم شاید بشه با مذاکره مشکل رو حل کرد.

-این مسئله رو همیشه با مذاکره حل کرد؛ یعنی بعید بدونم به این سادگی‌ها حل بشه.

-حالا من دارم تلاشم رو می‌کنم. کار دیگه‌ای که از من برنمیداد.

-خب؛ ولی معلومه که اگه بخواد بیاد اهواز، نمیره همون خونه قبلیش.

-آره خب؛ ولی من می‌خوام مطمئن بشم اهواز نیست.

-چطوری؟

-می‌تونم در اولین فرصت بری تهران و ببینی شاهرخ و خواهرش هنوز خونه‌شون هستن یا نه؟

-خب من که فردا کلاس دارم، نمی‌تونم. پس فردا می‌تونم برم.

-اشکال نداره، پس فردا برو. باشه؟

-باشه. ولی اون‌ها می‌تونستند تو این فاصله برگشته باشند تهران.

-برنمی‌گردن. اگه اهواز باشن، حتماً اهواز می‌مونن.

-واسه چی؟

فرهان مکثی می‌کند. مثل اینکه حرفی را بخواهد بزند؛ اما دلش را نداشته باشد. علی با نگرانی می‌گوید:

-چیزی شده فرهان؟! گفتم واسه چی باید اهواز بمونن؟

فرهان آنچه را نمی‌خواهد بگوید، لاجرم آهسته بر زبان می‌آورد:

-برای کشتن من...

فصل ۲۷: صدای سخن عشق (۲۰/۰۲/۹۶)

دو روز گذشته است و حالا علی به تهران رفته است تا ببیند شاهرخ و زینب هنوز تهرانند یا برای کشتن فرهان به اهواز آمده‌اند.

فرهان دل در دلش نیست. علی آدم صبوری است؛ اما او نه، خیلی عجول است. همین عجول‌بودنش هم اضطرابش را دوچندان

می‌کند. منتظر است هر لحظه علی با او تماس بگیرد. همین اتفاق هم می‌افتد؛ موبایلش زنگ می‌خورد و علی است که تماس گرفته

است.

-سلام. چی شد؟!



-سلام فرهان. من الان تهرانم. دم خونه شاهرخ و خواهرش. شاهرخ... شاهرخ واسه پیگیری یه سری کارها در مورد مدرک کارشناسیش رفته اهواز، خونه یکی از فامیلاش. فعلاً اهوازه، احتمالاً هم هفته بعد برمی‌گرده تهران.
-پس درست فکر می‌کردم. شاهرخ رفته اهواز که...
-بین فرهان، یکی اینجا هست که می‌خواد باهات صحبت کنه.
-کی؟

پس از چند ثانیه، کسی دیگه غیر از علی، پشت خط جواب فرهان را می‌دهد:
-سلام.

صدای آشنایی به گوش می‌رسید. صدایی که فرهان مدت‌ها منتظر شنیدنش بود. صدا، صدای زینب بود.
صدای زینب است! آه که صدایش را نمی‌توانید از لابه‌لای خطوطی که می‌خوانید، بشنوید. حالا می‌فهمم چرا نویسنده‌ها توصیف صحنه‌های عاشقانه را می‌گذارند بر عهده سوم شخص مفرد یا همان به اصطلاح خودشان، دانای کل! اصلاً چرا من باید این لحظه را توصیف کنم؟! من که قادر نیستم؛ بگذار خودش با زبان خودش به شما بگوید شنیدن صدای معشوقه بعد از مدت‌ها یعنی چه.
بگذار خودش صدای تپش قلبش را به گوش شما برساند. بگذار عشق و عاشق بی‌فاصله سخن بگویند با تو؛ بگذار خود فرهان با تو سخن بگوید.

«صدا، صدای زینب بود! همان کسی که عشقش، دلم را به تپش انداخته. همانی که بیشتر از همه مشتاق دیدنش بودم. حالا صدایش را می‌شنوم؛ اما حالا چرا؟! حالا که در دوراهی معروف عقل و عشق ایستاده‌ام. لعنت به این دوراهی! لعنت به این زندگی که عشق را، تا دیوانه‌ات نکند، نصیبت نمی‌کند! آه!»
-آقافرهان!

این چه پتکی است که بر دیوار دلم می‌کوبد؟! این صدای همیشه تازه‌ی عشق من است؟ عجیب نیست که بعد از این همه مدت، هنوز هم دلم گرم است به عشقش. صدایش که این است، نگاهش چه خواهد کرد با من! امان از این عشق و از این دل عاشق!
-صدای من رو دارید؟

حالا نوبت عقل است. حالا نوبت اوست که جواب بدهد؛ وگرنه دل تا ابد شنیدن می‌خواهد، نه گفتن. این عقل من است که جواب می‌دهد: «بله، بله!»

-سلام. منم زینب، خواهر شاهرخ.

این چه حرفی است که می‌زند؟! فکر می‌کند می‌توانم شناسمش؟! اصلاً فرض کن بتوانم، مگر می‌شود این صدا و صاحبش را شناخت؟! آه که عقلم عجول است و تاب توصیفات دلم را ندارد: «بله، می‌شناسم.»
-نه، ظاهراً نمی‌شناسید.



-ببخشید؟

-دوستتون آقای نجبوند همه چی رو به من گفتند. واقعاً باورم نمیشه!

-چی؟! چی رو باور نمی کنید؟

-شما من رو می شناختید. برادرم رو هم خوب می شناسید. واقعاً فکر کردید که... که من... قاتلم؟!!

فکر! آری فکر! همین فکر است که تمام دردسرها را به جان من انداخته است. فکر، کار عقل است؛ وگرنه دل که فکر نمی کند، عشق می کند! دلم نمی گذارد تمام مدارک عقلانی موجود علیه زینب را قبول کنم؛ اما عقلم تمام قد مقابل دلم ایستاده است.

-دوستتون به من گفت... به من گفت داستان این قتل ها رو. به من گفت شما... من رو...

حیا داشت دیگر. حیایش نمی گذاشت هر حرفی را بزند. اما من از همین حیا می توانستم چیزهایی بشنوم که نمی شد شنید. کاش عقل من هم ذره ای حیا داشت و این جواب را نمی داد.

-دوست داشتتم. آره. ولی الان... همه چیز علیه شماست زینب خانم. ما تمام مدارک رو پیدا کردیم. اینکه شما... شما و شاهرخ دارید کارهایی می کنید که... اصلاً باور نمی کنم. نه، اصلاً باور نمی کنم شما این کار رو بکنید؛ ولی همه چیز علیه شماست.

-اما من هم خودم از شنیدن این اخبار شوکه شدم. من واقعاً نمی تونم تصور کنم شما همچین ذهنیتی نسبت به من داشته باشید.

-آره. منم بین دوراهی موندم. دلم می گه حق با شماست؛ ولی عقلم چیز دیگه ای می گه. نمی تونم بگذارم دلم کاری کنه که بعداً

پشیمون بشم.

-آقافرهان...

-ببخشید؛ ولی دیگه نمی تونم ادامه بدم. نمی خوام گول سادگیم رو بخورم و چشم روی همه مدارک بذارم. تا الان شک داشتم؛ اما الان دیگه مطمئن شدم. مطمئن شدم که شما می خواهید با این حرف هاتون من رو از پیگیری این مسئله منصرف کنید، همون طور که برادرتون می خواست. بی خیال بشم تا روزی که...

-ولی... من...

فرهان قطع می کند. و تلفن را دور می اندازد.

ببخشید که ناگهان سکان روایت را در دست می گیرم. دیگر سکانس «عشق» تمام شد! حالا نوبت من است. از اینجا به بعدش را خودم روایت می کنم. خودم هم تمامش می کنم. از اینجا به بعدش را خودم می توانم خیلی خوب روایت کنم. پس خیلی خوب بشنوید. فرهان بزرگ ترین نقطه ضعف خودش، یعنی عشقش به زینب را از بین می برد. آماده می شود که به طریقی نبرد نهایی را برای مرگ و زندگی انجام دهد. تصمیم می گیرد به پلیس اطلاع بدهد؛ اما با فکر خود مشورت می کند: «اگه زینب اطلاعات قتل من رو واسه روز جمعه تو اون وبلاگ نوشته باشه، حتی اگه پلیس هم اون رو دستگیر کنه، باز من می میرم! پس باید خودم برم و هر جوری که شده اطلاعات اون وبلاگ رو از چنگش در بیارم. پلیس کاری نمی تونه واسه من بکنه. اصلاً کی می گه پلیس اون رو دستگیر کنه. مدارک



من کو؟! مدارک من که همه مجازی ان!»

فرهان تصمیم می‌گیرد که به تهران برود؛ سراغ زینب. چراکه تا جمعه، روز تولدش، کمتر از ۴۸ ساعت زمان داشت. باید هرطوری که شده و به هر قیمتی که بود به آن وبلاگ نفوذ پیدا کند تا از مرگ نجات پیدا کند. مرگ را وقتی در چند قدمی خود ببینی، سرعت کارهایت را بیشتر می‌کنی. فرهان خودش ذاتاً عجول بود؛ حالا هم که مسئله مرگ را، آن هم به دستان معشوقه قدیمی‌اش جلوی چشمانش می‌بیند، سرعتش بیش از پیش شده است و به سرعت می‌رود تا کارهای رفتنش به تهران را انجام دهد. به سرعت می‌رود و لباس‌هایش را عوض می‌کند تا آماده رفتن شود.

فصل ۲۸: ۲۴ ساعت (۲۰/۰۲/۹۶)

فرهان آماده رفتن می‌شود تا به فرودگاه برود و با اولین پروازی که به دست می‌آورد، به تهران برود. موبایلش را برمی‌دارد که می‌بیند رها به او پیام داده است. با خودش فکر می‌کرد که چه چیزی باعث شده بود تا رها به او پیام دهد؟ او که می‌ترسید قاتل او را بشناسد، پس چرا این خطر را پذیرفته بود؟ شاید او هم مثل خودش دیگر آب از سرش گذشته باشد. جوابش را می‌دهد:

-سلام.

-خوبی؟

-آره خوبم. تو چی؟

-خدا رو شکر! اخبار رو شنیدم؛ در مورد مجتبی امیرزاده. ترسیدم واسه تو هم اتفاقی افتاده باشه.

-نه خدا رو شکر چیزی نشده. چی شد دوباره پیام دادی؟ نمی‌ترسی قاتل تو رو شناسایی کنه؟

-چرا! اما من نمی‌تونم دست از این قضیه بردارم. از طرفی هم نمی‌تونم به جز تو با کسی دیگه راجع به این قضیه صحبت کنم.

-خب چیزی خاصی به دست آوردی؟

-نه، فقط ماجرای قتل مجتبی رو که شنیدم، دیگه بعدش نتونستم آروم بشم. این شد که دیگه گفتم باهات صحبت کنم. تو چیزی

گیرت اومد؟

-راستش دیگه شک ندارم که زینب نظیری که گفته بودی قبلاً، قاتله. امروز هم باهات صحبت کردم.

فرهان مکالمه خود با زینب را تعریف می‌کند. رها بحث را ادامه می‌دهد.

-خب پس عشق قدیمی، حالا شده بلای جونت!

-آره. واسه همین هم می‌خوام برم تهران. می‌خوام هرطور شده جلوی مرگ خودم رو بگیرم.

-می‌خواهی بری تهران؟

-آره. تصمیم خودم رو گرفتم.



- واسه چی؟ تو که نمی‌تونی چیزی رو عوض کنی. فراموشش کن.

- یعنی تسلیم قضا و قدر بشم؟! محاله! من تا حد مرگ با مرگ می‌جنگم!

- آخه، راستش من برنامه‌ریزی کردم که جمعه اهواز باشم. می‌خوام جمعه با اولین پرواز از ساری پیام اهواز.

- اهواز؟ اون هم تو این وضع؟! واسه چی؟

- می‌خوام هرطور شده تو رو ببینم. راستش تو این چند مدت، تو بهترین دوست من بودی. خواستم به عنوان هدیه، یه کادوی تولد

بهت بدم. من نمی‌دونم تا کی زنده می‌مونیم؛ ولی می‌خوام قبلش تو رو ببینم. تو تنها کسی هستی که می‌تونم بهش اعتماد کنم.

- ولی من باید برم تهران. عجله دارم.

- خواهش می‌کنم نرو. می‌خوام ببینمت.

- خب امشب بیا، یا فردا صبح.

- همیشه. جمعه زودترین زمان ممکنه.

سؤالاتی مثل قطار از ذهن فرهان عبور می‌کردند: «چرا رها داره میاد اهواز؟ اون هم این موقع!»، «چرا اصرار داره تهران نرم؟»، «اون

تاریخ تولدم رو می‌دونه»، «چرا من واسه‌ش این همه مهم شدم؟»، «اصلاً چرا بعد از صحبت با اون بود که مجتبی مُرد؟»، «چرا تا

الان این به ذهنم نرسیده بود؟!»

- فرهان! با من هستی؟!

- آره. من الان کار دارم. فردا با هم صحبت می‌کنیم. باشه؟

- باشه. پس تهران نمیری دیگه؟

- نه نمیرم. مطمئن باش.

- مرسی!

- فعلاً خداحافظ.

- بای.

فرهان حالا دیگر تمام داستان را فهمیده بود؛ تمامی داستانی که تا الان باعث شده بود او همه‌چیز را اشتباه فرض کند. به علی پیام

می‌دهد: «سلام علی. می‌خوام واسه‌م یه کار دیگه هم انجام بدی... که شاید آخرین چیزی باشه که ازت می‌خوام.»

فصل ۲۹: اهواز (۲۱/۰۲/۹۶)

فرهان صبح زود به رها پیام می‌دهد که با او صحبت کند؛ اما جوابی دریافت نمی‌کند. منتظر می‌ماند تا کمی بگذرد. باز هم خبری

نمی‌شود. چندباری با او تماس می‌گیرد؛ اما کسی آن سوی خط پاسخگو نیست. منتظر ماند تا بلکه خود رها با او تماس بگیرد؛ اما



تماسی حاصل نشد. فرهان که به این قضیه مشکوک شده بود، سعی می کرد تا به هر طریقی با رها در تماس باشد؛ اما ظاهراً خبری از او نبود.

بالاخره حوالی عصر بود که رها بالاخره به یکی از تماس های فرهان جواب داد.

-سلام.

-سلام. نگرانت شدم. پس چرا جواب نمیدی؟! چیزی شده؟

-ببخشید، کلی کار داشتم واسه فردا، یه سری کار هم داشتم که باید قبل از رفتن انجام می دادم، دیگه نشد. حالا بگو، کاری داشتی زنگ زدی؟

-مشکلی نیست. راستش دیگه آخرش تصمیمم رو گرفتم.

-تصمیمم؟ چه تصمیمی؟

-اینکه برم تهران و انتقام این همه قتل رو از زینب بگیرم. دیگه نمی تونم فرصت بدم تا کسی دیگه با دست های قاتل وبلاگی کشته بشه.

-واقعاً؟ چرا؟ مگه زینب عشقت نیست؟ مگه دوستش نداشتی؟ مگه نمی خواستی باهاش ازدواج کنی؟

-عشقم بود؛ ولی دیگه نیست. دیگه همه چی بینمون تموم شده. می خوام به قاتل نشون بدم که سزای این قتل های خبیث و شیطانی چیه.

-من فکر می کردم داستان تو و زینب، داستان لیلی و مجنون باشه.

-خودت هم میگی داستان. این عشق ها مال تو قصه هاست. ما که قصه نمی گیم. ما داریم زندگی می کنیم و اگه با این داستان ها خوابمون ببره، کلاهمون پس معرکه ست!

-عجب! پس تصمیمت رو گرفتی که بری تهران؟

-آره. تصمیمم رو گرفتم.

-ولی من می خوام اهواز باشی تا روز تولدت. می خوام بهت کادو بدم.

-مشکلی نیست؛ کارم که تموم شد میام. هروقت و هرکجا بود میام. فعلاً کار مهم تری دارم.

-نه همیشه. آخه... باید بینمت حتماً.

-چرا؟

-گفتمت قبلاً.

فرهان کمی مکث می کند، آنگاه با لحنی جدی و مصمم جواب می دهد:

-باشه، پس اهواز می مونم. کجا بیام؟



- چه عالی! آدرس رو واسه ت اس (۱) می کنم.
- باشه، الان آماده میشم پیام.
- الان که نه، من هنوز اهواز نیستم. فردا بیا.
- اصلاً یادم نبود. باشه فردا میام.
- خب پس حتماً فردا می بینمت. مواظب خودت باش.
- چشم.
- کاری نداری؟
- نه ممنون.
- خدا حافظ.
- خدا حافظ.

فرهان مکالمه را قطع می کند. او منتظر پیامک آدرس خانه رها نمی شود؛ چون می داند تا فردا صبح از پیامک خبری نخواهد شد. برای همین بعد از اینکه تماسش با رها را تمام می کند، به علی زنگ می زند و با او صحبت می کند.

-چی شد علی؟ تونستی پیداش کنی؟

۱) - (مخفف اس ام اس (پیامک)

آن سوی خط، علی که در حال شنود مکالمه آن ها و ردیابی آدرس خانه رها بود، جواب داد:
-آره پیدا کردم. واسه اولین باری که با این برنامه کار می کنم، فوق العاده بود! خیلی هم جذاب بود! ببین خیلی باحاله...
-علی حالت خوبه؟! من وقت ندارم، بگو کجاست؟
-بیخشید! ذوق زده شده بودم! رها همین الان هم اهوازه. اصلاً ساری نیست. شاید هم از همون اول دروغ گفته که اهل ساری بوده.
-نمی دونم؛ ولی بهر حال الان اهوازه. حالا آدرسش رو برات می فرستم.
-ممنون علی. لطف خیلی بزرگی در حقم کردی. خیلی ممنون!
-خواهش می کنم؛ ولی فرهان، تو مطمئن می خواهی این کارو بکنی؟
-راه دیگه ای ندارم. دارم؟ باید قبل از اینکه جمعه بشه (۱) و من ۲۷ ساله بشم، یه جوری اون رو متوقف کنم.
-چطوری؟ راهی واسهش پیدا کردی؟
-نمی دونم؛ ولی وقتش رو هم ندارم که بهش فکر کنم. باید به هر طریقی که شده، راهی برای متوقف کردنش پیدا کنم. باید برم خونه ش و اونجا ببینم چه کاری می تونم بکنم.



-شکار شکارچی تو خونه‌ی خودش!

-آره! وقتشه به اون رهای لاشخور نشون بدم که سزای این قتل‌های خبیث و شیطانی چیه.

فرهان می‌خواست قبل از اجرای دستورات و بلاگی که رها برای کنترلش آماده کرده است، به هر طریقی که شده آن وبلاگ را از کار ببندازد؛ کاری که وقت زیادی هم برای آن نداشت.

-راستی علی، می‌تونی یه خبری رو به زینب برسونی؟

-چه خبری؟

-ازش معذرت‌خواهی کن و بهش بگو معلوم نیست امشب زنده بمونم یا نه...

-زنده می‌مونی. من مطمئنم!

-ممنون. بهش بگو شاید امشب شب آخر زندگیم باشه؛ ولی...

بغض گلویش را فشرده است. بیشتر از اینکه از مرگ احتمالی‌اش ناراحت باشد، از اینکه شاید دیگر زینب را نبیند و صدایش را نشنود ناراحت بود. با صدایی غمناک حرفش را ادامه می‌دهد:

-بهش بگو هنوز هم بهت علاقه دارم...

این را می‌گوید و بغض راه حرف‌های در گلو مانده را سد می‌کند. فرهان تماس را قطع می‌کند و اشک می‌ریزد. اشک می‌ریزد و به زینب فکر می‌کند. دوست ندارد این آتش برپاشده در دلش به این زودی‌ها خاموش شود. حسرت صحبت دیشب را می‌خورد که چه ناگوار گذشت. از همه اتفاقات ناگوارتر و تلخ‌تر، همان صحبت دیشبش با زینب بود. حسرت و اندوه بود که با فکر کردن به دیشب در دلش راهی شد.

فرهان به سرعت آماده شد تا هرچه سریع‌تر خودش را به خانه رها برساند. باید قبل از برپاشدن خیمه فردا، کار را یکسره می‌کرد. تمام زندگی او همین امشب بود. برای او امشب، شب مرگ و زندگی بود؛ اما قبل از اینکه برود، موبایلش را در دست می‌گیرد و با آخرین نفر تماس می‌گیرد.

آن سوی خط، رها هم درحالی که به صفحه موبایل و نام فرهان خیره شده است، با خودش (خطاب به فرهان) می‌گوید:

-خیلی احمقی! از همین احمق‌بودنت خوشم میاد. بالاخره با پای خودت داری میای تو تله مرگ مستر (۲) فرهان! بیا و کادوی تولدت رو از دست‌های رهاخانم بگیر!

می‌خندد و موبایلش را در جیبش می‌گذارد. بلند می‌شود و سراغ لپ‌تاپش می‌رود تا کار ناتمامش را تمام کند.

۱) - (طبق اصول زمان در رایانه‌ها و همچنین فضای مجازی، منظور از رسیدن روز جمعه، وقتی است که ساعت به ۰۰:۰۰ برسد.

۲) - Mr. (آقا)



فصل یکی مانده به آخر: پایان نزدیک است (۲۱/۰۲/۹۶)

فرهان آدرس خانه رها را دوباره می‌خواند. درست آمده است. حالا در یک قدمی خانه‌اش قرار دارد. خانه‌ای قدیمی، با دری کرمی‌رنگ که البته رنگ‌ورویی برای آن نمانده است. ظاهر خانه اصلاً برایش مهم نبود. چه خانه‌ای مجلل، در مرفه‌ترین نقطه‌ی اهواز، چه کوچک‌ترین خانه در زباله دانی خارج شهر، مهم باطن خانه و کسی بود که در آن خانه زندگی می‌کرد. در هر دو صورت سیاهی از سروروی آن خانه می‌بارید. حقیقتاً درست گفته‌اند که شرافت هر مکانی به ساکنین آن است.

حالا که به قدم آخر رسیده است، استرس زیادی دارد. نمی‌داند قرار است چه اتفاقی برایش بیفتد. آیا می‌تواند خود را از مرگ نجات دهد؟ یا اسیر بازی و بلاگی رها می‌شود؟ ساعت موبایلش را نگاه می‌کند: ساعت حدود ۱۰ شب بود؛ این یعنی فقط دو ساعت دیگر وقت داشت تا به این تراژدی پایان ببخشد. ۲ ساعت تا ۲۷ سالگی و بروز اتفاقاتی که شاید منجر به مرگش می‌شد، شاید هم بدتر. به راستی بدتر از مرگ چه چیزی می‌توانست انتظارش را بکشد؟

وقتی برای از دست دادن نداشت. زنگ ساده و قدیمی خانه را زد و منتظر ماند. چند لحظه‌ای گذشت و کسی جواب نداد. دوباره زنگ خانه را زد. در همین حین با خودش فکر کرد تا کنون هیچ‌کدام (فرهان و رها) چهره‌ی دیگری را ندیده است و فقط باهم تلفنی صحبت کرده‌اند. این یعنی از لحاظ بینایی و شاید شنوایی نمی‌شد به هویت یک دیگر پی برد. البته فرهان یک امتیاز داشت و آن هم این که آدرس خانه‌ی رها را می‌دانست و این یعنی شک نداشت کسی که در را باز خواهد کرد، رها خواهد بود. در همین افکار بود که در باز شد و دختری جوان، با ماتنوی اسپرت کوتاه و مشکی، شلوار جین آبی، و شال سفیدی که نصف موهای خرمایی بلندش را هم نمی‌پوشاند، ظاهر شد.

-بفرمایید.

فرهان فکرش را نمی‌کرد روزی شیطان چنین خودش را بیاراید و مرگ را در پس چهره‌ای آرایش کرده نشانش بدهد. همیشه از شیطان تصویری زشت و کریه داشت.

-من رو نمی‌شناسی؟

-بله؟!!

-فکر می‌کردم تا صدام رو بشنوی بفهمی کی هستیم.

رها قدری در چهره فرهان خیره می‌شود تا بلکه بتواند او را بشناسد؛ اما ظاهراً نشناخته است. فرهان زحمت او را کم می‌کند و خودش جواب می‌دهد:

-کمی زودتر اومدم تا کادوی تولدم رو بگیرم.

آثار حیرت به وضوح بر چهره‌ی آرایش کرده رها نمایان شد.

-فرهان؟!!



-فکرش رو نمی کردی، نه؟

رها کمی مکث می کند. حالا متوجه قضیه شده بود. خنده‌ی ریزی می کند و کمی از در فاصله می گیرد. با همان لبخندی که بر لب دارد می گوید:

-اصلاً هم متعجب نشدم. اتفاقاً منتظرت بودم. چه خوب شد که اومدی. بیا تو. بیا.

فرهان باورش نمی شد که به این راحتی اجازه دهد وارد خانه اش شود. با خودش فکر کرد: «پس چرا به این راحتی اجازه داد پیام تو؟!»

رها او را از فکر بیرون آورد.

-چی شد؟ منصرف شدی؟!

فرهان آرام و با تعجب وارد حیاط خانه می شود. رها در خانه را می بندد و جلوتر از او وارد خانه می شود. فرهان هم با نگاهش حیاط کوچک خانه را بررسی می کرد.

هر دو وارد خانه شدند، خانه‌ای کوچک حدود ۱۰۰ متر، کمی قدیمی که مشخص بود جایی برای زندگی نبود و فقط پناهگاهی موقت بود برای کارهای رها. درودیوار خانه خیلی تمیز نبودند و البته آن قدرها هم کثیف نبود. رها یک صندلی چوبی را از گوشه اتاق در دست می گیرد و آن را وسط اتاق می گذارد. روی صندلی می نشیند و به صندلی راحتی روبه‌روی خود اشاره می کند و خطاب به فرهان می گوید:

-بشین. راحت باش.

فرهان کمی در و دیوار خانه را برانداز می کند؛ یک ساعت دیواری، قاب عکسی از یک مرد میان سال که یک روبان مشکی در گوشه اش پیدا بود، یک عکس تزئینی از اسبی سفید، یک پنکه سقفی روشن روی سقف و دیگر هیچ. فقط یک هال، یک اتاق که درش بسته بود و آشپزخانه دیده می شد. فرهان روی صندلی مقابل رها می نشیند. رها پای راستش را روی پای چپش می گذارد و بحث را شروع می کند.

-خب، پس فرهان تویی. شرمنده نشناختم، آخه همدیگه رو به قیافه ندیده بودیم. بد هم نشد راستش، این طوری به نوعی شگفت زده شدم! ببخشید دیگه، من اینجا خیلی امکانات پذیرایی ندارم. خونه هم خیلی سر و وضعی نداره. به هر حال...

فرهان که حوصله حرف‌ها و زیاده‌روی‌های رها را ندارد، وسط حرفش می پرد.

-به اندازه کافی باهم چت کردیم. دیگه وقت ندارم. می خوام برم سر اصل مطلب.

رها با ناز جواب می دهد:

-من قصد ادامه تحصیل دارم!

-مزه نریز! امشب حوصله‌ی تنها چیزی که ندارم، شوخی کردنه، اون هم شوخی با آدمی مثل تو.



-من؟ مگه من چمه؟! دخمل به این خوفی!

فرهان که حوصله‌اش از شوخی‌های بی‌مزه‌ی رها سررفته بود، درحالی که خشم از چشمانش می‌بارید، با دستانی گره‌کرده، صدایش را بلند می‌کند.

-تو یه قاتلی! یه آدمکش بی‌رحم!

رها که می‌بیند چیزی برای مخفی کردن ندارد، راحت‌تر حرف می‌زند.

-ای بابا! پس آخرش نتونستم متقاعدت کنم که زینب‌جونت...

-اسم اون رو نیار کثافت!

با خشم از روی صندلی بلند می‌شود. هردو به هم خیره می‌شوند. برای چند لحظه سکوت در آن خانه‌ی کوچک حکم‌فرما می‌شود. رها حالا کمی جدی‌تر می‌شود.

-اُکی. آرام باش. بشین. همه‌چی رو واسه‌ت توضیح میدم. فقط آرام باش.

-چی رو توضیح میدی؟ چطور می‌تونی قتل این همه آدم رو توجیه کنی؟

حالا نوبت رها بود که خشمگین شود. بلند می‌شود و چشم در چشم فرهان می‌ایستد.

-تو فکر کردی من واسه چی این کارها رو کردم؟ واسه فان؟! نه! واسه انتقام! انتقام پدری که برای رفاه حال مردم دست به یه

عملیات زد؛ ولی چی شد؟ کشتنش. می‌فهمی؟

-کدوم عملیات؟

رها کمی آرام می‌شود و پس از کمی مکث، سرش را کمی به سمت پایین خم می‌کند و جوابش را می‌دهد:

-حدود یه ماه پیش تو اون عملیات که واسه گرفتن دفترچه متعلق به اسپنسر بود، کشته شد. پدرم رئیس گروه بود. رئیس گروهی که

قرار بود آزادی رو برای مردمش و شاید مردم جهان به ارمغان بیاره.

رها به قاب عکس پدرش نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد:

-اون دفترچه رو می‌خواست که قتل توی انگلیس و توی دنیا کمتر بشه. هدف بدی نداشت؛ داشت؟

-ولی تو داری برخلاف خواسته‌ش عمل می‌کنی. تو داری قتل و شرارت رو توی دنیا بیشتر می‌کنی.

-وقتی پدرم رو کشتن، باید به این چیزها هم فکر می‌کردند. که عشق به نفرت تبدیل بشه؛ به انتقام. من دیگه نه پدری دارم، نه

مادری. دیگه هیچ‌کسی رو تو زندگی ندارم.

-ولی تو داری اشتباه می‌کنی. تو باید سعی کنی راهی که پدرت می‌رفت رو ادامه بدی، نه اینکه با خودسری، مخالف خواسته پدرت

عمل کنی.

-اینش دیگه به خودم مربوطه. من دفترچه رو از پدرم به ارث نبردم که باهاش هیچ‌کاری نکنم. حتماً پدرم چیزی می‌دونسته که اون



رو بهم داد. حتماً می‌خواسته من همین کار رو بکنم.
-دفترچه چطور به تو رسید؟ پدرت که مرده بود.

-پدرم قبل از اینکه کشته بشه، اون دفترچه رو جایی که فقط خودم و خودش به عنوان یه جای مخفی می‌شناختیم مخفی کرد. وقتی واسه مراسم ختم پدرم رفتم، یه سری هم به اونجا زدم. دفترچه رو که دیدم، تعجب کردم؛ ولی تصمیم گرفتم تا کسی نفهمیده زود دفترچه رو با خودم ببرم ایران و تحقیقاتم رو روی اون دفترچه شروع کردم. از اونجایی که با اینترنت و مباحث وبلاگی آشنایی کامل داشتم، زود به نتایج خوب و قابل توجهی رسیدم.

-و زود هم شروع کردی به آدم‌کشی. خیلی پستی! چطور شب‌ها خوابت می‌بره؟ عذاب‌وجدان اذیتت نمی‌کنه؟
رها می‌خندد و دستش را جلوی دهانش می‌گیرد.

-می‌دونی، بهترین راه برای نداشتن عذاب‌وجدان، نداشتن وجدانه!

-خیلی مسخره‌ست!

-آره؛ ولی جواب داده.

فرهان نگاهی به ساعت روی دیوار می‌کند؛ ساعت ده‌ونیم است. دارد وقت را از دست می‌دهد.

-خُب حالا چطور می‌خوای من رو بکشی؟

رها دوباره روی صندلی‌اش می‌نشیند و جواب فرهان را با یک لبخند مودبانه می‌دهد.

-همیشه عجول بودی؛ ولی این دفعه عجله نکن، به زودی خودت می‌فهمی!

-پس می‌خوای من رو هم به صورت وبلاگی بکشی؟ چقدر احمق بودم که به تو که نمی‌شناختم، اعتماد کردم و هرچی اطلاعات داشتم بهت دادم. تو تمام این مدت توی دنیای مجازی بازی دادی؛ تا جایی که عشق حقیقیم رو فراموش کردم. لعنت به تو و این دنیای مجازی!

-دیگه کار از کار گذشته آقا فرهان.

فرهان کلافه شده بود. نمی‌دانست چه کار باید بکند. نگاهش سمت اتاقی رفت که درش بسته بود. می‌دانست که باید آنجا خبری از یک سیستم برای انجام کارهای اینترنتی رها باشد. سریعاً به سمت در رفت و وارد اتاق شد. رها همچنان آرام و ساکت روی صندلی‌اش نشسته بود. فرهان بی‌آنکه ذره‌ای به رها و بی‌توجهی او اهمیت بدهد، سراغ لپ‌تاپ روشن رها رفت و شروع به گشتن به دنبال اطلاعاتی در مورد وبلاگ خودش کرد. می‌دانست حتماً نشانه‌ای از آن وبلاگ و راهی برای نجات خود از مرگ در آن لپ‌تاپ پیدا خواهد کرد.

-به خودت زحمت نده. چیز خاصی پیدا نمی‌کنی. بیا و به پیشنهادی که می‌خوام بهت بدم فکر کن. از دستت میره‌ها.
رها حرفش را زد؛ اما فرهان اهمیتی به او نداد.



- برو به جهنم!

به جست‌وجوی خود را ادامه داد. روی میز، درون کسوها، هر جا که ممکن بود را گشت. تنها چیزی که پیدا کرد، آدرس وبلاگی بود که مطمئناً برای کشتن او ساخته شده بود www.farhan.9blog.com «خب IP اصلیش میشه ۳۱، ۲۷، ۴۸، ۶۹، ۶۹ میشه سال تولدم ساخته بود کشته شود. خیلی سریع کار رمزگشایی وبلاگ را آغاز کرد:»
(A)، طبق قانون ۶ (۱)، ۲۷ هم میشه سن من (A) و ۴۸ میشه اسمم (S) و ۳۱ هم میشه جنسیتم «(S).
روی اعداد تمرکز می‌کند. هرچه محاسبه می‌کند، محلی (L) را پیدا نمی‌کند. مطمئن است که حداقل باید یک محل داشته باشد تا با اضافه‌شدن همخوانی محل خودش با رها، این وبلاگ اثر کند.
-نگرد، نیست.

فرهان با این حرف رها به خودش آمد. رویش را به سمت رها، که هنوز در حال و روی صندلی‌اش نشسته، می‌چرخاند. رها ادامه می‌دهد:

-اون مجتبی‌لعتی با این که خیلی چیزها رو بهت گفت؛ اما مطمئناً قانون‌هایی که من پیدا کردم رو بهت نگفته. پس فکر کردی واسه چی این قدر مطمئن اینجا نشستیم؟ چون می‌دونم محاله تو بتونی رمز اثربخشی وبلاگ رو پیدا کنی.
فرهان که تازه متوجه می‌شود قوانین دیگری هم وجود دارد که او از آن‌ها بی‌خبر است، دست از گشتن برمی‌دارد و با لحنی که انزجار در آن موج می‌زند، به رها می‌گوید:

-اصلاً از کجا معلوم این وبلاگ کار بکنه، هان؟

-خب می‌تونی صبر کنی و ببینی چه طور اثر می‌کنه! فقط ممکنه به قیمت جونت تموم بشه! اهل ریسک کردن هستی؟

۱- (اگر در آدرس وبلاگی، عدد قبل از حروف بیاید، آن عدد از عدد اصلی کم می‌شود؛ در غیر این صورت به آن اضافه می‌شود).

فرهان اصلاً دلش نمی‌خواست ریسک کند؛ یعنی اصلاً نمی‌توانست ریسک کند.

-چی تو مغز کیفیت می‌گذره؟

-واو! پس می‌خوای به پیشنهادم فکر کنی. خیلی عالی!

رها بلند می‌شود و پشت صندلی‌اش می‌رود. درحالی‌که با انگشتان دستش لبه صندلی را گرفته است، سرش را کمی پایین می‌اندازد و می‌گوید:

-من از تنهایی کار کردن خوشم نمیاد. از طرفی هم همیشه تو این کار با هر کسی همکار شد. دوست دارم یکی که اون هم تو این کار خبره باشه، بیاد و بهم کمک کنه. یکی مثل تو.

سرش را بالا می‌گیرد و به فرهان نگاهی می‌اندازد. از او می‌پرسد:



- نظرت چیه؟

فرهان از این پیشنهاد بی‌شرمانه برآشفته می‌شود و رو به رها می‌غرد:

- خیلی احمقی که فکر کردی من تو رو توی قتل‌های این دنیای مجازی همراهی می‌کنم!

- بین فرهان، این دنیا اون قدرها هم که فکرش رو می‌کنی مجازی نیست. می‌بینی که، میشه باهاش افراد رو ردیابی کرد، مکالماتشون رو شنود کرد، کنترلشون کرد و...

جمله‌اش با لبخندی زهرآگین تمام می‌کند:

- اون‌ها رو کشت!

- لاشخور عوضی!

- خوبیش اینه که تا حدود یه ساعت دیگه از دست این بددهنیای تو راحت میشم و سراغ ادامه قتل‌هام رو می‌گیرم. خسته‌م کردی. می‌خوام دوباره شروع به قتل کنم.

رها دستش را با حالتی متفکرانه زیر چانه‌اش قرار می‌دهد و به بالا نگاه می‌کند.

- خب از کی شروع کنی؟ آه... آها! فهمیدم!

و درحالی‌که با چشمان سبزش، نیم‌نگاهی موزیانه به فرهان می‌اندازد، ادامه می‌دهد:

- زینب نظیری!

فرهان همچون گرگی که به شکارش حمله می‌کند، به سمت رها حمله‌ور می‌شود؛ یقه مانتویش را می‌چسبد و او را به دیوار می‌چسباند.

- گفتم اسم اون رو روی زیبون کثیف نیار! وگرنه...

- وگرنه چی؟ من رو می‌کشی؟ اون وقت خودت هم می‌میری بدبخت!

- ولی نمی‌ذارم یه تار مو از سر زینب کم بشه!

رها می‌خندد و می‌گوید:

- از همین حماقت خوشم میاد! اگه بمیری اون وقت فکر می‌کنی اطمینانی واسه زنده‌موندن زینب هست؟ تنها راه اطمینانت اینه که

زنده بمونی. یه آدم مُرده نمی‌تونه از کسی حمایت کنه. به پیشنهادم فکر کن فرهان. وقت زیادی نمونده Time is gold. و (1)

فرهان فکرش را نمی‌کرد که در چنین مخمصه‌ای گیر بیفتد. حالا دیگه مسئله فقط مرگ خودش نبود، مرگ زینب هم به آن اضافه شده بود؛ اما شاید رها دروغ می‌گفت. او اگر می‌خواست، تا الان زینب را کشته بود. شاید هم دروغ نمی‌گفت. گیج شده بود. یقه رها را

رها می‌کند و ناامیدانه چند قدم به عقب می‌رود. رها خودش را جمع‌وجور می‌کند، دستی به مانتویش می‌کشد و می‌گوید:

- بین فرهان، من مرگ تو رو توی اون وبلاگ طوری تنظیم کردم که اگه پیشنهادم رو قبول نکنی، حتماً می‌میری. اگه هم قبول



کنی، باز طوری تنظیم شده که اگر سرپیچی کنی و یا بلایی سر من بیاری، باز هم می‌میری.

بعد طوری که انگار هیچ تقصیری ندارد، با لحنی معصومانه می‌گوید:

-ببخشید دیگه، راه دیگه‌ای نداشتیم! خب، حالا چی؟ کمکم می‌کنی؟

فرهان دیگه نای ایستادن ندارد؛ همان‌جا روی زمین، زیر پنکه سقفی می‌نشیند و سرش را بین دستانش می‌گیرد. اصلاً نمی‌داند چه کار

باید بکند. از همه چیز گسسته است و در خودش فرومی‌رود: «کاش وقتی ساعت ۰۰:۰۰ شد، بیدار بشم و ببینم همه این‌ها فقط یه

خواب بوده؛ یه کابوس...» در همین حین، صدایی به گوشش می‌رسد که در تمام مدت به آن توجه نکرده بود.

۱- (وقت طلاست!)

فصل آخر (!؟): ۱۲ (۲۱/۰۲/۹۶)

یا سَرِيعَ الرَّضَا...

یا سَرِيعَ الرَّضَا...

صدای جاری شدن نوای دعای کمیل در فضای خانه رها بود. امشب پنج‌شنبه بود و فرهان از این قضیه غافل. فرهان که می‌بیند

امشب چه شب بابرکتی است و او الان کجاست، شروع به صحبت با خودش کرد: «امشب، شب جمعه است؟! چرا یادم نبود؟! لعنت به

این دنیای مجازی که من رو از حقیقت دنیا غافل کرده بود.»

إِغْفِرْ لِمَنْ لَا يَمْلِكُ إِلَّا اللَّهُ...

فرهان با شنیدن دعای کمیل، ناگهان یاد صحبت‌ها و سخنرانی‌های حاج

آقا عارف در مسجد می‌افتد: «اخلاص که داشته باشی، شیطان نمی‌تونه بهت تسلطی داشته باشه. قرآن میگه: قَالَ فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ

أَجْمَعِينَ * إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ.»

فرهان که ندای دعای کمیل و یادآوری خاطرات سخنرانی‌های حاج آقا عارف را به منزله امداد الهی دریافته بود، شروع به درددل با

خدای خویش در دلش کرد: «خدایا! یعنی میشه؟! میشه با اخلاص از شر شیطان خلاص شد؟ از شر آدم‌ها چی؟»

-«منظورم از شیطان، فقط ابلیس نیست‌ها؛ شیطان انسان داریم، شیطان جن داریم. «مِنَ الْجِنَّةِ وَالنَّاسِ». هیچ‌کدوم دیگه تسلطی

روی شما ندارند اون وقت.»

فرهان با هر خاطره‌ای که از حاج آقا به یاد می‌آورد، حس می‌کند جرعه‌ای از امید در کامش ریخته می‌شود. با خدای خویش نجوا

می‌کند: «ولی من که... من که الان نمی‌تونم از خدا بخوام من رو از شر شیطان رهایی بده. الان که دقیقه نوده. الان که نیتم اصلاً

خالصانه نخواهد بود.»



«یادتون نره هیچ وقت واسه توبه دیر نیست؛ البته به شرطی که واقعی و از ته دل باشه».

فرهان حالا به کمک خدا اطمینان پیدا کرده بود. حالا باید با تمام وجود او را می خواست و از ته دل صدایش می زد: «خدایا! کمک کن! الان اون وقتی که کمکت رو بیشتر از همیشه نیاز دارم. الان اون وقتی که به یه تکیه گاه محکم نیاز دارم.»

«توکل در هر زمانی جواب میده و اگه توکل نکنید، مطمئن باشید یه جایی کارتون لنگ می مونه.

وَ سِلَاحُهُ الْبُكَاءُ...»

تلفیق نوای روحانی دعای کمیل و سخنرانی حاج آقا، غوغایی معنوی در دلش ایجاد کرده بود. قطره اشکی از گوشه چشمان فرهان جاری می شود. رها که این صحنه را می بیند، سعی می کند دل فرهان را از امید تَهی کند. برای همین شروع می کند به گفتن حرف هایی که بذر ناامیدی را در دلش بیاشد.

-داری به خاطر دعای کمیل گریه می کنی؟! پاشو مرد گنده! بیهوده به دعا و این چیزها دل نبند. دستور وبلاگ چیزی نیست که بشه با دعا کنسلش کرد. اگه این طوری می شد جلوی مرگ رو گرفت، تا الان هیچ عارف و زاهدی نباید می مُرد! فکر کردی این هایی که کُشتم هیچ کدوم دین و ایمون نداشتند؟ چرا، داشتن؛ ولی مُردند! چون دعا و این حرف ها نمی تونه جلوی این روش رو بگیره.

اما فرهان همچنان امیدوار بود. می دانست که آدمی با امید زنده است. به خدا امیدوار بود و می دانست به جز خدا، کسی قادر به کمک کردن به او نیست.

«توسل هم همینه؛ منتها ما وقتی می بینیم اوضاع سخته، یار کمکی می گیریم! می گیم خدایا! ما تنها نیومدیم، این امام معصوم هم با ماست.»

«خدایا! من رو راهنمایی کن. کمک کن که تو این لحظه حساس بتونم امیدوار بمونم. من هم تنها نیومدم...»

دعای کمیل تمام شده بود. حالا نوبت دعای آخر مراسم بود. مداح با کسب رخصت از بزرگان حاضر در مسجد، دعای آخر مجلس را می خواند:

-خدایا! امشب شب میلاد امام زمان (عج)، شب نیمه شعبانه. به برکت وجود این آقای بزرگ و در این شب با عظمت، همه ما و عزیزانمون رو جزو مخلصین درگاهت قرار بده!

صدای «الهی آمین» جمعیت حاضر در مسجد (که با توجه به حجم صدا زیاد به نظر می رسید) بود که فضای خانه تاریک و کوچک رها را پُر کرد و فرهان با قلب شکسته و چشمی گریان حرف دل و نجوای خود را با خدا ادامه می دهد: «خدایا من تنها نیومدم در خونه ت، من با توسل به امام زمان (عج) به سمتت اومدم. ازت می خوام تو این لحظه دشوار کمک کنی.»

رها دیگر آن آرامش سابق را ندارد. نمی داند چرا؛ اما احساس بدی نسبت به این مسئله دارد. از درون برآشفته است. با اضطراب به فرهان می گوید:

-دیگه دعای کمیل هم تموم شد. حالا چی؟ باز هم امیدواری؟ هیچ چیز نمی تونه جلوی مرگ رو بگیره. مطمئن باش. دیگه وقتی



نداری. فقط... کمتر از ربع ساعت دیگه مونده. همیشه چوب حماقتت رو خوردی. این دفعه هم تعجبی نمی‌کنم که داری از همون سوراخ گزیده میشی.

رها می‌رود و روی صندلی چوبی‌اش می‌نشیند. عرق از روی صورتش پاک می‌کند و به ساعت نگاه می‌کند. حالا او منتظر این ۱۲ دقیقه پایانی است.

تهران، مسجد ارشاد، ۲۳:۳۰

برنامه‌ی جشنی به مناسبت میلاد امام زمان (عج) در مسجد ارشاد برگزار شده است و هم‌اکنون به پایان رسیده است. مردم یکی یکی از مسجد خارج می‌شوند و خادمان مسجد هم کنار در بیرونی مسجد در حال پخش شیرینی به مناسبت این شب عزیز هستند؛ اما در گوشه‌ای از مسجد، دختری به سجده رفته است.

علی، پشت لپ‌تاپش نشسته است. می‌خواهد تا جایی که می‌تواند، حق دوستی را تمام و کمال ادا کند. اگرچه می‌داند طبق قانون ۲۰ که می‌گفت «وبلاگ فردی که کنترل می‌شود، تا زمانی که کنترل‌کننده و کنترل‌شونده هر دو زنده هستند، قابل دسترسی غیرمجاز (هک) نیست.» نمی‌تواند وبلاگ فرهان را هک کند؛ اما تنها کاری که می‌توانست انجام دهد، همین تلاش برای قانون شکنی بود. یک ساعت تلاش او برای هک کردن وبلاگ فرهان، در نهایت هیچ نتیجه امیدوارکننده‌ای در برداشت.

اما دست‌کم علی می‌فهمد که چرا رها می‌خواست فرهان حتماً به خانه‌ی او بیاید. همه‌چیز در IP اصلی آدرس وبلاگ مربوط به فرهان مخفی شده بود. نکته‌ای که فرهان اگر آن را می‌دانست، هرگز به خانه رها نمی‌رفت؛ اما دیگر کار از کار گذشته بود و فرهان هر دو موبایل خود را در خانه گذاشته بود تا امکان ردیابی‌اش تا خانه رها را از او بگیرد و غافلگیرش کند؛ اما در حقیقت رها منتظر فرهان بود.

طبق کشفی که علی کرده بود، اگر IP اصلی آدرس وبلاگ فرهان از راست به چپ خوانده می‌شد، تبدیل می‌شد به یک مختصات جغرافیایی؛ ۳۱،۲۷،۴۸۶۹؛ یعنی رها محل (L) دوم را در IP اصلی مخفی کرده بود تا فرهان متوجه آن نشود. این قانونی بود که به دلیلی مجتبی از آن اطلاع نداشت. یا شاید هم می‌دانست؛ اما فراموش کرده بود. به‌رحال قانونی بود که فرهان از آن بی‌خبر بود و کارش خیلی سخت شده بود. محل (L) دیگر نیز همان تطابق محل رها با فرهان بود. او همچنین با این کار بیشتر مطمئن می‌شد که قانون ۷ (۱) هم رعایت می‌شود. موبایلش را برمی‌دارد تا آخرین تلاش خود را برای نجات رفیق شفیقش بکند.

۱- (اگر با مشخصاتی که در آیدی اصلی ساخت وجود دارد، بیشتر از دو نفر وجود داشته باشند، وبلاگ اثر نخواهد کرد).

ده دقیقه‌ای به زمان موعود مانده بود. رها همان‌طور که روی صندلی‌اش نشسته بود و به فرهان که روی زمین، تقریباً کنار پایش



نشسته بود، نگاهی انداخت. هوای خانه رها خفه بود. به سختی می شد نفس کشید. البته این مسئله بیشتر از هوای داخل خانه، به حال و هوای رها و فرهان برمی گشت. هردو شرایط استرس زایی را تجربه می کردند. رها با فرهان صحبت می کرد:

- راستی، می دونی چرا آقاجانی و هانیه رو کشتم؟

فرهان همان طور ساکت روی زمین چمباتمه زده و چیزی نمی گوید. رها نمی داند چه اتفاقی برای فرهان افتاده است. صحبتش را خود ادامه می دهد:

- جوابم رو نمیدی؟ باشه خودم جواب میدم. آقاجانی رو کشتم؛ چون قبلاً باهاش کلاس داشتم. من رو انداخت! لابد فکر می کنی خیلی مسخره است، نه؟ البته خب حق داری؛ چون نمی دونی چرا انداخت؛ چون باهام لج کرده بود. من رو دوبار انداخت. مدرک کارشناسیم رو به خاطر اون مرد لجباز و یه دنده یه سال دیرتر گرفتم. مرتیکه...

بعد مثل اینکه نخواهد آن خاطره تلخ را تکرار کند، حرفش را نصفه نیمه تمام می کند و حرفش را دنبال می کند:

- داشتم می گفتم و اما هانیه. باهم توی دانشگاه بودیم. اون مترجمی زبان می خوند، من هم روانشناسی. هردومون هم عاشق یه پسری بودیم به نام سهراب. سهراب هم کلاسی من بود. اولش سهراب من رو می خواست؛ اما بعدش نمی دونم چی شد که بعد از مشاوره با همون آقاجانی بی شعور، بهم گفت ما به درد هم نمی خوریم و من رو ول کرد، رفت!

بعد با حالتی بین گریه و خنده ادامه داد:

- باورت میشه؟! ولم کرد! حتی به من نگفت چرا. فقط ولم کرد و رفت. هرچی هم از آقاجانی پرسیدم، چیزی نگفت. فقط می گفت من بهش مشاوره دادم و اون تصمیم خودش رو گرفت. اصلاً راستش رو بخوای به خاطر همین کشتمش، نه به خاطر انداختنم. حق داشتم بکشمش؛ چون قبلاً اون هم یه بار من رو کشته بود؛ یعنی دل من رو کشته بود.

رها کمی مکث می کند و منتظر واکنشی از فرهان می ماند. وقتی می بیند فرهان کلاً عکس العملی نشان نمی دهد، کمی از این بی توجهی اش عصبانی می شود. به روی خودش نمی آورد و ادامه می دهد:

- هنوز نگفتم هانیه رو واسه چی کشتم. سهراب که من رو ول کرد، بعدش رفت با هانیه دوست شد. چند مدت بعد هم باهم ازدواج کردند؛ اما حیف که عمر سهراب اون قدری زیاد نبود که بتونه طعم خوشبختی و زندگی با عشقش هانیه رو بچشه. چندروز بعد از ازدواجشون، سهراب تصادف می کنه و می میره. هانیه هم افسردگی می گیره. بعدش هم من به انتقام دزدیدن عشقم، اون رو کشتم. آره، حقش بود؛ اگه ازدواج اون دوتا باهم درست بود، حتماً خوشبخت می شدند، نه اینکه یک بمیره، یکی هم افسرده بشه. متوجهی چی میگم؟

باز هم فرهان عکس العملی از خودش نشان نمی دهد. رها بی خیال ادامه موضوع هانیه و آقاجانی می شود. به ساعت نگاه می کند و می بیند دیگر کمتر از یک دقیقه به فرارسیدن روز بعد مانده بود. دوباره خطاب به فرهان می گوید:

- تو رو هم می کشم؛ چون پات رو از گلیمت درازتر کرده بودی، وگرنه اصلاً اولش فقط می خواستم باهات چت داشته باشم که شاید



یه روزی باهم همکاری کنیم، همین. نباید با دم شیر بازی می کردی آقافرهان. اشتباه بزرگی کردی که بازی رو ادامه دادی!
حالا دیگه وقتی برای حرف زدن نمانده بود. رها که دیگه به لحظه پیروزی اش نزدیک می شد، شمارش معکوس مرگ فرهان را با خنده ای شیطانی بر لب آغاز کرده بود:
10، 9، 8، 5 ... 7، 4، 3، 2، 1، تمام!

رها خنده ای بلند و پیروزمندانه سر می دهد. از روی صندلی اش بلند می شود و رو به فرهان می گوید:
-حالا پاشو و برو خودت رو بکش احمق!

فرهان روی زمین نشسته بود و صورت خیسش را پشت دستانش مخفی کرده بود. رها بالای سر او ایستاده بود و لبخند پیروزمندانه ای بر لب داشت و دست به سینه منتظر بود تا فرهان، فرمان وبلاگی را انجام دهد. یک دقیقه به همین منوال گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد. فرهان همچنان روی زمین نشسته بود. رها کمی متعجب شده بود:
-یعنی چه!

به سرعت وارد اتاقش شد و پشت میز نشست. وارد پنل کاربری وبلاگ فرهان شد و همه جزئیات را دوباره بررسی کرد.
-همه چیز درسته. ساعت مطالب با زمان الان مطابقت دارند. اینجا هم آشپزخونه داره، کارد هم هست. آدرس و مشخصات و بقیه قوانین هم درستند. باید کار بکنه. همه چیز درسته. پس چرا...
برمی گردد و نگاهی به فرهان می کند که حالا پشت سرش ایستاده است و دارد با چشم هایی از حدقه درآمده به لپ تاپ رها نگاه می کند.

-خدای من! تو چقدر می تونی سنگ دل و کثیف باشی! خیلی پست فطرتی. لاشخور کثافت!
فرهان می بیند که رها برای اطمینان یافتن از خودکشی فرهان، جمله ای را هر دقیقه از ساعت ۰۰:۰۰ برای دو روز متوالی تنظیم کرده بود؛ به گونه ای که مرگ او قطعی باشد. جمله ای که در وبلاگش نوشته شده بود، این بود: «فرهان به سمت آشپزخانه می رود و با کارد آشپزخانه رگ گردنش را می برد».

فرهان از فکر این که قرار بود چگونه خودکشی کند یا به تعبیری درست تر به قتل برسد، مو بر اندامش سیخ می شود. اصلاً باورش نمی شد روزی به چنین مرگی حتی فکر کند، چه رسد به اینکه آن را انجام دهد. عقب عقب می رود و دیوار اتاق است که مانع عقب رفتن بیشتر او می شود. رها که فهمیده بود دیگر نقشه اش کارساز نیست، همان طور که روی صندلی پشت لپ تاپ نشسته بود، خنده دیوانه واری کرد. بعد سرش را روی دستانش که روی میز بودند، گذاشت و این جمله را گفت:

-پس اون قانون مخفی که حتی خود اسپنسر هم نتونسته بود متوجهش بشه اینه؛ اگه آدم ایمان و اخلاص داشته باشه، همیشه کنترلش کرد. هه! عجب قوانین مزخرفی وجود دارند! همیشه فکر می کردم، منظورش همین قوانینی بودند که من کشف کرده بودم. واقعاً انتظار این یکی رو نداشتم!



فرهان با خودش فکر می‌کند: «پس قبلاً اسپنسر این رو امتحان کرده بود؟ اما چرا متوجه نشده بود؟ شاید ممکن بود اصلاً چیزی به نام «ایمان» و «اخلاص» برایش معنا و مفهومی نداشتند؛ ولی حتماً این رو امتحان کرده بود و نتیجه نگرفته بود و بعدش اسم اون قانون رو گذاشته «یک قانون مخفی»؛ ولی اون یه نفر که اسپنسر می‌خواسته بکشه و ایمان و اخلاصش مانع از مرگش شده، کی بوده؟»

او متوجه این قضیه نمی‌شود؛ اما یقین دارد که قبل از او هم کسی بوده که به این روش از مرگ با روش ۹۶ رهایی یافته بود. فرهان حالا دیگر به این قضیه کاری نداشت و از اینکه توانسته بود به لطف خدا و با کمک امام زمان (عج) از این معرکه جان سالم به در ببرد، بی‌اندازه خوشحال بود و اشک شوق می‌ریخت. خدا را شکر می‌کرد. حالا دیگر ده دقیقه‌ای از نیمه‌شب گذشته بود و او هنوز زنده بود. به رها گفت:

-این هم کادوی تولدم! ممنون رهاخانم! من تمام این مدت فکر می‌کردم راه نجات، توی دنیای مجازی و صفحات اینترنته؛ اما حالا می‌فهمم راه نجات ما انسان‌ها اینه که از خواب مجازیمون بیدار بشیم و دنیا رو تو خود همین دنیا جست‌وجو کنیم؛ نه لابه‌لای صفحات اینترنت. خدایا شکر!

رها که این حرف‌ها به نظرش خنده‌دار و بی‌معنی می‌آمد، خنده‌ای از روی عصبانیت سر داد و گفت:
-فکر کردی همه‌چی تموم شد؟! نه! هنوز نقشه‌ها دارم. کارم هنوز تموم نشده. رها دختری نیست که به این سادگی‌ها تسلیم بشه. حالا صبر کن و ببین.

رها بلند می‌شود و از زیر موکت، دفترچه‌ای را بیرون می‌آورد؛ همان دفترچه معروف اسپنسر. دفترچه کوچکی است که رنگ‌وروی آن رفته و آثاری از پارگی و سوختگی روی آن دیده می‌شود. رها سپس به سمت در خروجی می‌رود و وارد حیاط می‌شود. فرهان هنوز در اتاق ایستاده است:

-کور خوندی خانم کوچولو!

پس از چند ثانیه، ناگهان رها با سرعت وارد خانه می‌شود و در را پشت سرش می‌بندد. همان‌طور که به در تکیه داده است و عرق از سر و رویش سرازیر شده است، با حالتی آمیخته از ترس و خشم به فرهان می‌گوید:

-عوضی! تو کی وقت کردی به پلیس زنگ بزنی؟!!

فرهان لبخندی می‌زند و می‌گوید:

-فکر کردی من دست خالی اومدم اینجا؟ من هم مثل تو فکر بعد از ساعت ۰۰:۰۰ رو کرده بودم. نیازی هم نبود خودم زنگ بزدم. من برخلاف تو که همیشه تنها بودی و هستی، رفقای زیادی دارم که کمکم می‌کنند. دوستانم اگه کاری ازشون بخوام، سریع واسه‌م انجام می‌دند.

-اِه؟! این طوریه؟! من هم تنها نیستم. یه رفیقی دارم که فکر کنم تا حالا باهاش آشنا شده باشی. البته دفعه پیش نتونست کارش رو



درست انجام بده؛ ولی این دفعه خودم کاری می‌کنم که خطا نکنه.

رها به سمت آشپزخانه می‌دود و چاقوی نوک‌تیزی را در دست می‌گیرد. آنگاه با نگاهی که مرگ در آن موج می‌زد، به فرهان خیره می‌شود و می‌گوید:

-حالا وقتشه که ببینی داستان‌ها همیشه پایان خوشی ندارند!

فرهان متوجه می‌شود که اگر عکس‌العمل سریعی از خودش نشان ندهد، با همان چاقویی که یک‌بار از آن گریخته بود، خواهد مُرد. به سمت در خروجی می‌دود؛ در را باز می‌کند و دو مأمور پلیس را می‌بیند که اسلحه‌به‌دست دم در خانه، قصد ورود به حیاط خانه را دارند. نگاهش در آن بین به شاهرخ می‌افتد که...

-نه!

شاهرخ فریاد بلندی می‌زند و می‌بیند که رها، چاقویی را در کتف فرهان فرو کرده و نوک چاقو از سینه‌اش بیرون زده است. فرهان روی زانویش می‌افتد و به پهلو نقش بر زمین می‌شود. رها با دستانی خونین به جمعیت روبه‌رو نگاه می‌کند که یک مأمور پلیس به پیشانی او شلیک می‌کند و رها همان‌جا، روی زمین می‌افتد و درجا جان می‌دهد. خون سرخ رها و فرهان باهم مخلوط می‌شود و در حیاط خانه جریان پیدا می‌کند. شاهرخ می‌دود و فرهان را، که آغشته در خون است، در آغوش می‌گیرد.

-فرهان! فرهان! خوبی؟! همه‌چی تموم شد! همون‌طور که گفته بودی به پلیس خبر دادم. نگران نباش، همه‌چی دیگه تموم شد. در همین حین اشک چون جویباری از چشمان مشکی و درشت شاهرخ جاری می‌شود.

-لاشخور! اگه دوستت، علی، آدرس رو زودتر بهم نداده بود، الان مرده بودی!

فرهان همان‌طور که نیمه‌هوشیار در آغوش شاهرخ بود، با چشمانی نیمه‌باز، لبخند محوی زد و گفت:
-بابت همه‌چی... هم ممنونم... هم متأسف...

-حرف نزن فرهان! حرف نزن! این‌طوری خون‌ریزیت بیشتر میشه.

شاهرخ خطاب به مأموران پلیس که به طرز نامعلومی هاج‌وواج قضیه را نگاه می‌کردند، فریاد می‌زند:
-چرا ایستادید؟ یکی آمبولانس خبر کنه!

فرهان که داشت در آغوش شاهرخ از هوش می‌رفت، آرام زیر لب گفت:

-خیلی حیف شد. امشب نمی‌تونم تمرین... وضوی قبل از خواب کنم...

در مسجد ارشاد، دیگر ساعت از دوازده شب گذشته و مسجد تقریباً خالی شده بود. تنها خادمین مسجد و چند جوان برای نظافت مسجد پس از مراسم باقی مانده بودند. زینب حالا دیگر سر از سجده برمی‌دارد. چشمان سبزش از اشک خیس شده است.
-خدایا به امید تو.



مادرش او را بلند می کند و می گوید:

-پاشو دخترم! بابات بیرون منتظرت. بریم خونه دیگه.

-چشم مادر. بریم.

سپس باهم از مسجد بیرون می روند.

علی که می بیند ساعت از دوازده شب گذشته است، دلهره‌ی عجیبی در دلش احساس می کند. می داند که حالا دیگر کار تمام شده است و فرهان سهمی را از سرنوشت گرفته است؛ مرگ یا زندگی. او پس از تلاش‌های بسیار، بالاخره موفق می شود تا وبلاگ فرهان را هک کند. برای لحظه‌ای خیلی خوشحال می شود؛ اما با نگاه به متن مطالب منتشرشده در آن وبلاگ، حیرتی تمام وجودش را می گیرد. آنگاه چیزی به ذهنش خطور می کند: «حالا که وبلاگ رو تونستم هک کنم، یعنی یا رها مُرده، یا خدای نکرده فرهان. شایدم هردوتاشون!» با این فکر، موبایلش را بر می دارد و به شاهرخ زنگ می زند تا از احوال فرهان باخبر شود.

مأموران پلیس، خانه رها را با دقت تفتیش می کنند. آن دفترچه را پیدا کرده و با خود می برند. محل درگیری برای بررسی بیشتر ممنوع‌الورود اعلام می شود. فرهان هم برای اینکه مورد تحقیق و بازجویی پلیس قرار بگیرد، در بیمارستان تحت نظارت پلیس بستری می شود.

در بررسی خانه رها، دفترچه‌ای دیگر، که در آن لیست افراد به قتل رسیده توسط این روش نوشته شده بود، پیدا می شود؛ تعداد مقتولین ثبت شده، ۳۲ نفر بود.

در مسجد صاحب‌الزمان (عج) اهواز هم مراسم شب ولادت امام زمان (عج) تمام شده بود و حاج آقا عارف هم به خاطر وقت زیادی که گرفته شده بود، دیگر سخنرانی نکرد. بعد از اتمام مراسم، به جواد، یکی از جوانان مسجد که از هم‌محل‌های فرهان بود، گفت:

-سلام علیکم آقا جواد.

-علیکم السلام حاج آقا.

-امشب آقا فرهان رو ندیدید؟ دوهفته‌ای هست ندیدمش.

-نه حاج آقا. نیومده.

-بینید شاید مشکلی واسه‌ش پیش اومده بنده خدا. بچه‌مسجدی‌ها باید هوای همدیگه رو داشته باشند؛ مخصوصاً مواقعی که می دونید برای اون فرد خاصه. فردا هم تولدشه. اگه تونستید فرداشب بعد از نماز برید خونه‌ش. خیلی خوشحال میشه. ثواب هم داره. فرهان کمک زیادی واسه بچه‌های مسجد کرده.

-چشم حاج آقا، حتماً.



-راستی، هر وقت دیدنش، این رو بدید بهش.

حاج آقا پاکت نامه‌ای را از جیب عبایش بیرون می‌آورد و ادامه می‌دهد:

-بگید حاج آقا به عنوان هدیه روز میلاد آقا صاحب‌الزمان (عج) و کادوی تولدت، این رو داد بهت. سلام من رو هم بهش برسونید.

-بازم چشم!

-خدا اجرت بده آقا جواد.

حاج آقا عارف نگاهی به آسمان می‌اندازد و حرفی را در گلوی خود پنهان می‌کند؛ حرفی که خدایش شنیده می‌گیرد. دوباره سرش را پایین می‌اندازد و آرام راه خروج مسجد را با ذکرهای «سبحان الله» خود طی می‌کند.

پایان



«کافه نویسندگان مرجع رمان»

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می
خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و
منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس
بگیرید.

مدیریت: حسین نجفی، نگارداران

انجمن: <http://forum.cafewriters.xyz/> 

وبسایت: <http://cafewriters.xyz/> 

اینستاگرام: http://instagram.com/cafewriters_xyz/ 